



رمان: حباب خیال
نویسنده: پریسا حصیری

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

با انتهای شانه قسمتی از موهای خرمایی جلوی سرش را از مقنعه بیرون می کشد؛ قیچی را در دستش تنظیم می کند و با لبخند مرموزی مشغول کوتاه کردنش می شود.

-دلارام، دلارام ای ذلیل نشی دختر.

با عجله موهای کوتاه کرده اش را در نایلون سطل زباله پنهان می کند و با جلو کشیدن مقنعه اش از در اتاقش بیرون می رود:

-چیہ مامان؟ خب بذار آماده شم دیگه.

مادرش با لباس چرک در آغوشش چشم غره ای به او می رود و با صدای تیزش می گوید:

-بابات از بس بوق زد مردم از خواب بیدار شدن.

نفس تند و کلافه ای می کشد.

پا برهنه در حیاط شان می پرد و چشم می چرخاند تا کتانی سفیدش را بیابد:

-مامان این کفشم کجاست؟

مادرش لباس را با حرص از آغوشش روی زمین رها می کند و پرده ی کوچک جا کفشی حیاط شان را کنار می زند:

-بیا بگیر برو تا رسوا نشدیم.

کفشش را به پا می کند و بندهایش را گره زده، دستش را به حالت خداحافظی برای مادرش تکان می دهد و از در خانه بیرون می زند.

با دیدن نیسان آبی پدرش دوان دوان به سمتش می دود و بدون کوچک ترین مکثی سوار می شود:

-معلومه داشتی چی کار می کردی؟ باید برم سر زمین.

پدرش که دنده را جا می زند مشغول بازی با ناخن انگشتانش می شود. دلش می خواست هر چه زودتر به مدرسه برسد تا موهای چتری زده اش را نشان دوستانش دهد:

-ساعت چند از مدرسه تعطیل می شی؟

با شنیدن سوال از زبان پدرش، سرش را بالا می گیرد و با ناامیدی چهره ی خونسرد پدرش را نگاه می کند:

-می شه امروز خودم پیام؟ قول می دم با الهه برنگردم.

پدرش نگاه خشمگینش را به سمت صورت درهمش روانه می کند و با دست بزرگ و مردانه اش فرمان ماشین را می فشارد. با دیدن برجستگی رگ های دست پدرش می ترسد و در جایش جا به جا می شود.

پدرش هیچ وقت منطق پذیر نبود. درک مسائل دخترانه در سن و سال او برایش غیرت و ناموس محسوب می شد. با دیدن در سفید مدرسه لبانش کش می آیند و کوله تان کرم رنگش را از روی پاهایش بر می دارد.

-بر می گردی خونه، اما کافیه با الهه ببینمت.

با ذوق انگشت تهدید اشاره پدرش را می بوسد و سرش را چند باره تکان می دهد:
-چشم.

در ماشین را باز می کند و با خوشحالی وصف ناپذیری از در مدرسه گذر می کند. با دیدن الهه، دوست های دیگرش پاهایش جان می گیرند و به کنارشان می رود:

-سلام، سلام.

دوستانش هرکدام "سلامی" می کنند و در کنارشان برایش جا باز می کنند:

-دیر اومدی؟

با لبخند مقنعه اش را عقب می کشد و موهای کوتاه کرده خرمایی رنگش را روی صورت کوچک و گندمگونش می ریزد:

-چطور شده؟

دوستانش جیغ خفه ای می کشند و با ذوق چتری هایش را به هم می ریزند:

-وای چه خوشگل شده، مامانت چیزی نگفت؟ بابات چی؟

به الهه ی مسکوت چشم می دوزد، همانند لاستیک پنچر شده لپ باد کرده اش را به بیرون فوت می کند:

-نه مامانم دیده نه بابام، حالا یه کاریش می کنم.

دوستانش شانه ای بالا می اندازند و با تردید او را با الهه تنها می گذارند. حتی آن ها هم از اخلاق بد پدرش وحشت داشتند!

پوزخندی می زند و رو به الهه می گوید:

-چرا ساکتی؟

الهه چشمان آبی و مخمورش را به صورت زیبایی دلارام می دوزد. در دل غبطه می خورد به این همه زیبایی که خدا یک جا به او داده بود:

-دیشب با بابام دعوا افتادم.

دلارام "وای" می گوید و کنجکاوانه می پرسید:

"باز چیشده؟ نکنه فهمیده یواشکی صیغه اون پسره شدی!"

الهه نگاهش را به زمین نم زده می دوزد و دستش را بر روی شکم تخت شده اش چنگ می کند. قطره اشکی شفاف از چشمانش می چکد و بر روی پشت دست سفیدش فرود می آید:

-دیگه بچه ایی نیست. حامد نمی خوادش.

گفت اگه نندازمش نمی آد خواستگاریم تا این ازدواج رو رسمی کنیم.

دلارام مبهوتانه چشمان گرد شده اش را به دستان الهه بر روی شکمش می دوزد و تپق می زند:

-چی...چی ب...بچه!

الهه با گریه سرش را روی شانه اش می گذارد و گرفته می گوید:

-دیگه نمی خوامش. من... من فقط هفده سالمه اما اون سی سالشه! عمرا بابام من رو به اون بده.

دلارام با شتاب سرش را از روی شانه ی خود بر می دارد و متعجب نگاهش می کند:

-تو چیکار کردی الهه؟ گفתי صیغه ش شدی که با لمس دستاش به گناه نیفتی، همه حرف هات دروغ بود تا اینجوری گند بزنی!

الهه زهرخندی می زند و آسوده خاطر از جایش برمی خیزد:

-زیاد سخت نگیر زندگی همینه.

دلارام ناباور چشمان گشاد شده اش را به صورت ملتهب اما خونسرد الهه میخ می زند و با تاسف سری برایش تکان می دهد:

-واقعا برات متاسفم. نمی دونستم تا این حد وقیح و تو لجن کثافت کاری هات غرق شدی.

با تنه ی محکمی به شانه ی الهه از کنارش می گذرد و با چهره ای در هم رفته از پله های سالن مدرسه بالا می رود.

با صدای زنگ مدرسه کتاب رو به رویش را در کیفش می گذارد و بی اعتنا به الهه از مدرسه خارج می شود.

دلش گرفته بود، از الهه و کسانی همانند او. چطور دلشان می آمد نطفه ی شکل گرفته را حتی اگر یک لخته خون باشد را از بین ببرند!

آن وقت اسم خودشان را انسان می گذارند؟

شیر با آن همه قدرتش هیچ وقت حیوان آبستن را شکار نمی کرد! در نظرش الهه از یک حیوان هم کمتر بود.

دست سرما زده اش را در جیب فرم سرمه ای مدرسه فرو می کند و با لذت به بخارهایی که

از دهانش خارج می شوند زل می زند.

زندگی ساده و بی آلایشش شاید به سادگی همین بخار بود؛ اما در کتابش خواند بخارها هم یک در عرض چند ثانیه تبخیر می شوند!

نفس عمیقی می کشد و با سنگ کلوخه های زیر پایش جدال می کند، پس کی این مسیر خراب شده آسفالت می شد تا نفس آسوده ای بکشند؟

دلش به حال خودش سوخت. چه قدر مظلوم واقعه شده بود که با خانواده اش در این روستا حاضر به زندگی کردن بود. مگر چه چیزی از عموهایش و بقیه اقوام کم داشتند؟ چون مادرش روستایی بود باید دوام می آوردند؟

دلش خیابان های آسفالت شده و ماشین های رنگی را می خواست؛ از همان هایی که رنگ آلبالویی اش ورد زبان همه ی دخترها بود.

امروز نمی دانست اصلا چه می خواهد! افکار و منطقتش در جنگ بودند و هیچ کدام هم راضی به باخت نمی شدند، خودش باید جور این همه سوال ها و کشمکش ها را می کشید.

-دلارام، دلارام وایستا.

با شنیدن صدای نفس نفس زده ی الهه پلک روی هم می فشارد و قدم هایش را سرعت می بخشد.

بازویش که اسیر انگشتان یخ کرده ی الهه می شود از حرکت می ایستد:

-چی می خوای؟

کف دستان قرمزش را لمس می کند و می گوید:

-سرده می خوام زودتر برم خونه.

الهه بند کوله اش را بین انگشتانش می گیرد و چندباره او را تکان می دهد:

-بی معرفت تو تنها دوستمی، چرا چیزی حالت نیست؟ پوزخند می زند و الهه را به عقب هل می دهد.

چندشش می شد از لمس دستانی که قرار بود حتی ناخواسته قاتل جان یک موجود کوچک شوند:

- الهه تو دیگه دوستم نیستی، برو پی زندگیت.

نگاه مصممش را به چشمان سرخ و نمناک الهه می دوزد:

-می دونی گناه تو چیه؟ اینه که تو اون لحظه ها اونقدر بی اراده ایی که حواست نیست با کثافت کاریت یه موجود زنده قراره تشکیل شه، بزرگ شه، نفس بکشه. با تاسف سرتکان می دهد. چتری های خیسش از نم باران بر روی پیشانیش می چسبد:

-برو فکر کن الهه، توهمین الانشم مادری!می تونی این کلمه رو درک کنی؟

با انگشتش ضربه ای به شانه ی الهه می زند و راهش را به سمت خانه کج می کند. دلش سبک شد از حرف هایی که مطمئن بعد تلمبار شدنش غده ی چرکی می شد که کم کم در جای دیگری سر باز می کرد.

از سرما نوک بینی اش می سوزد، با تلاش کف دستانش را جلوی دهان و بینی قرار می دهد و مشغول "ها" کردن می شود.

اما در یک لحظه با صدای ساییده شدن لاستیک ها بر روی برف های باقی مانده از دیشب، دستپاچه می شود و شروع به دویدن به سمت صدا می کند.

با نفس نفس سرکوچه می ایستد و با ترحم نگاهش را به جوانی می دهد که با موتورش گِله پا شده بود.

لبخند نیامده بر روی لبانش را قورت می دهد و خودش را برای کمک به آن جوان می رساند.

کنارش که می رسد خم می شود و دستانش را بر روی زانوانش می گذارد:

-حالتون خوبه؟ می خواین زنگ بزnm آمبولانس؟

پسرجوان در جایش غلتی می خورد و کف دست خونینش را با "آخ" تکان می دهد:

-نه... ممنون چیزی نشده.

با دیدن کف دست خونینش آه از نهادش برمی خیزد و زیپ کوله اش را باز می کند.

دستمال های تا شده را از کیفش خارج می کند و خجل به سمتش می گیرد:

-بذارید رو زخمتون، لااقل کمی تاثیر داره.

پسرک برمی گردد تا فرشته ی نجاتش را ببیند که چشمانش در دو یاقوت سبز رنگ گره می خورد.

پرغرور از جایش برمی خیزد و درد پیچیده در زانوانش را با گاز گرفتن لبانش کنترل می کند.

چشمان زیبای دختر رو به رویش جادویش کرده بود، نمی توانست باور کند این دختر زیبا رو از دیار او باشد!

دست سالمش را در موهای کوتاه و مشکی رنگش فرو می کند و یک قدم به دلارام نزدیک می شود.

دلارام ترسیده قدمی به عقب برمی دارد. اصلا یک دختر تنها در این بارش باران در این کوچه ی وهم آور چه می کرد؟ اگر پدرش او را می دید گردنش بیخ تا بیخ بریده می شد!

پشتش را به آن پسر می کند و با تمام توانش به انتهای کوچه می دود.

نمی توانست ریسک کند، اعتماد پدرش را به سختی به دست آورده بود.

پسرک با مهربانی به دویدن آن دختر نگاه می کند که همانند آهوی تیزپا فرار کرده بود و او را با دنیایی از بوی مست کننده اش تنها گذاشت.

موتورش را از روی زمین برمی دارد و با "آخی" کوتاه از حنجره اش لنگان لنگان با موتور به راه می افتد.

لبخندی می زند و زیر لب با خود تکرار می کند: "پیدات می کنم".

دلارام با رسیدن به سر کوچه نفس نفس می زند و دهانش را برای بلعیدن اکسیژن باز و بسته می کند. از خودش بدش آمد! مثل ترسوها فرار کرده بود، آن هم از یک پسر لاغر مردنی!

برای خود شانه ای بالا می اندازد و جواب خودش را می دهد: "این دلیلی نمی شه که آزار رسوندن به یه دختر رو بلد نباشه!"

بند کوله اش را بین انگشتانش می گیرد و با نفس عمیقی جلوی در خانه می ایستد.

زنگ سفید و کوچک خانه را می فشارد و با باز شدن در توسط دلشاد (خواهر کوچکش) زانو می زند.

عاشق همین ته تغاری بود که او را بند این خانه ی کلنگی و کوچک کرده بود. موهای بلند و خرمایی رنگش را می بوسد:

-مامان کجاست؟

دلشاد انگشت در دهان می گذارد و متعجب به موهای کوتاه کرده ی خواهرش چشم می دوزد.

دلارام با نگاه خیره ی دلشاد دست روی پیشانیش می گذارد و با فهمیدن بیرون آمدن موهایش سریع آن ها را به داخل مقنعه هل می دهد.

-سلام مادر اومدی؟

با شنیدت صدای مادرش رنگ از رخساره اش رخت می بندد:

-آ...آره.

مادرش سر تا پایش را کنکاش می کند و می پرسد:

- "اتفاقی افتاده؟"

سرش را به طرفین تکان می دهد و با تپش قلبی که گریبان گیرش شده بود از سه پله ی منتهی به در ورودی خانه بالا می رود.

با عجله در اتاقش را محکم باز می کند و پشت در چنبره می زند.

با نفس نفس حاکی از ترسش دستش را بر روی قلبش می گذارد و با آرامش سعی در منظم کردن ریتم نفس هایش می کند.

چه قدر بی عرضه بود که حتی اجازه ی کوتاه کردن موهایش را نداشت و حالا باید در این اتاق با قلبش سر و کله می زد.

چه قدر زندگی وحشتناکی داشت. چرا مانند دوستانش نمی توانست هر رنگ و لباسی بپوشد؟

چرا نمی توانست به مادرش بگوید امروز اتفاقی به یک پسر جوان کمک کرده بود؟ پوزخندی می زند، آن وقت باید جنازه اش را از این خانه بیرون می بردند.

با تقه ای کوچک به در اتاقش، آب دهانش را قورت می دهد و آهسته کلید را در قفل می چرخاند.

می دانست مادرش زرنگ تر از این حرف هاست و با "ف" ی او را به فرزند می رود!

-دلارام چرا در رو بستی؟

سریع شلوارش را از پا می کند و دکمه هایش را یکی پس و یکی پیش باز می کند. جلوی آئینه می رود و موهای کوتاه کرده اش را در سنجاق کوچک قرمز رنگش جمع می کند.

به سمت در می رود و کلید را در جایش می چرخاند. با باز شدن در، مادرش وارد می شود و با دیدن پاهای عربانش با دست محکم به ران پایش می کوبد:

-خدا مرگم بده. تو چرا هنوز شلوار پات نکردی؟
لبخندی زورکی می زند و به سمت کشویش می رود:

-خب نیوشم مگه کی تو خونه اس؟

مادرش ابرو بالا می اندازد و دستانش را بر روی کمرش می گیرد:

-چشمم روشن. این حرف ها رو از تو مدرسه یاد می گیری؟ یا از اون کتاب های بی
صاحب شده؟

نگاهی عاقل اندر سفیهی به مادرش می اندازد، دقیقا شلوار نیوشیدنش در
اتاق خصوصی اش چه ربطی به کتاب های رمانش داشت؟ یا مدرسه اش؟
کاش یکی می آمد و می گفت: "تو پدر و مادرت یکی دیگه ان!" -مگه با تو
نیستم دلیل شده؟

چشمانش را می بندد و بغض خفته در گلویش را پس می زند. حالش از دختر
بودنش در این روستای ده کوره بهم می خورد.

-شما الان مشکل شلوار نیوشیدن منه؟

شلوار گشاد و پنبه ایش را از کشو بیرون می کشد و با سکندری خوردن هایش از
روی حرص و عصبانیت به پا می کند.

حالش حتی از این شلوار های زشت و گشاد بهم می خورد! دلش شلوار تنگ و باب
میلش را می خواست.

اما اجازه نداشت، پدرش بدش می آمد؛ مادرش می گفت برجستگی های بدنش
آن هم جلوی پدر زشت است، عیب دارد!

اشک در چشمان سبز رنگش نیش می زند.

مادرش را نگاه می کند و لرزان می گوید:

-راحت شدی؟ حالا برو بیرون.

مادرش دستش را مشت می کند و جلوی دهانش می گیرد:

-من رو از اتاقت بیرون می کنی؟ وایستا بابات بیاد...

با بسته شدن در اتاق صدای مادرش خفه به گوشش می رسد. با پشت دست خیسی مژه هایش را می زداید و خودش را روی بالشتش پرت می کند. کتاب مورد علاقه اش را بر می دارد و بوسه ای رویش می kard.

نمی داند برای بارچندم است که این رمان را می خواند! اما دلش پسر قصه را می خواست، با همان حامی بودنش برای دخترک تنها در قصه.

کتاب را باز می کند و با "بسم الله..." خواندنش را از سر می گیرد. دلش ضعف و قنچ رفتن های عاشقانه می خواست، از همان ها که با خواندن این کتاب عاشق شخصیت خاکستری می شد که عاشقانه خرج می کند و مردانه می ایستد.

مهم نبود، بود؟ او که زندگی اش همین بالاجبار های پدر متعصبش بود و دیگر هیچ! دلارام پر و عاشق شدنش هم پر.

کتاب را می بندد و با خوشی وصف ناپذیری که همانند آب روان رود در دلش جاری شده بود به سقف اتاقش زل می زند. کاش طعم ملس عشق را می چشید، دل می داد و دل می گرفت.

پاهایش را دراز می کند و دست هایش را زیر سرش می گذارد. سقف اتاقش را پرده ی سفید رنگ سینما می دید و خودش را در کنار مردی خوشتیپ که عاشقانه او را می پرستید.

با صدای فریاد پدرش خط بطلانی بر روی رویاهایش می کشد و در جایش نیم خیز می شود.

-کجاست این دختره ی سرکش؟

با شتاب کنار در می رود و دستگیره را پایین می کشد. به قامت پدرش زل می زند و سعی می کند چهره ی سرخ شده از عصبانیتش را فاکتور بگیرد.

-س...سلام.

پدرش قامت کوچکش را بین قاب در صد می کند و می غرد:

-شنیدم بلبل زبون شدی؟

نگاه پر حرفش را به مادر خونسردش می دوزد و غمگین می گوید:

-من حرف بدی نزدم.

گوش هایش که اسیر انگشتان زبر و قدرتمند پدرش می شود، اشک در کاسه ی
چشمانش حلقه می زند:

-دیگه نشنوم با مادرت بد حرف زدی.

بشنوم به والله موهات رو گیس تا گیس بیرن تا زبون درازی از یادت بره.

حرفش را می زند و نمی بیند دلارام مچاله شده در خودش می لرزد. رها که می شود
وسط اتاقش می افتد. با پاهای متزلزلش در نیمه باز اتاق را هل می دهد و اشکش را
پس می زند.

حالش از مادرش بهم می خورد، از پدرش هم.

چهار دست و پا کلید را در قفل می چرخاند و خودش را جلوی آئینه ی کوچک
اتاقش می رساند.

موهای بلند و خرمایی رنگش را از بند کلیپس رها می کند و روی شانه هایش می
ریزد.

چتری هایش را با دست روی پیشانی می آورد و به چهره ی سرد و پر غرورش خیره
می شود.

با همین چهره ام می توانست سوپر استار شود یا یا اصلا نویسنده ای که همه عاشق
نوشته هایش شوند. نمی گذاشت آینده اش در این روستا خراب شود، هر بلایی به
سرش می آمد از این جا می رفت تنها و بی هیچ نام و نشانی.

کشوی زیرین را باز می کند و رژ قرمز رنگ مطلق به یادگاری از تولدش توسط الهه را
بر می دارد.

محکم و بی نقص بر روی لبان قلوه ایش می کشد و روی هم لمسشان می کند و حالا چشمانش از رضایت برق می زنند.

با لبخند از آئینه دل می کند و به سمت کمدهش در کنج اتاق می رود. سرش را بین لباس هایش فرو می کند و دامن کوتاه سفید الهه را با تاپ پشت گردنی قرمزش را بر می دارد.

با عجله به تن می کند و رو به آئینه می ایستد.

چقدر زیبا شده بود! دور خودش چرخ می زند و پره های دامن را بین انگشتانش بالا و پایین می کند.

دامن سفید و با تاپ قرمز هارمونی زیبایی با پوست یک دست سفید و بی نقصش پیدا کرده بود.

از دیدن خودش سیر نمی شود و دلش می خواست کسی بود تا از زیباییش تعریف کند.

با این فکر ذهنش را به آن پسر در کوچه پر می کشد.

اگر او هم بود بد نبود! به خود می خندد و شانه بالا می اندازد. از دست پدر و مادرش عقلش رو به زوال بود.

با وسواس دستی به لبان سرخش می کشد و دوباره کتاب رمان را در دست می گیرد.

با احتیاط کنار پنجره اتاقش می نشیند و به رویاهای کودکانه اش سفر می کند. حالا دختر آن قصه خودش بود و با این لباس ها که پسر قصه قرار بود او را ببوسد! با زبان لبش را تر می کند و چشمان بسته اش را باز می کند؛ چشمانش از دیدن صحنه ی رو به رویش گرد می شوند.

پسرک با دیدن دلارام اخمی می کند و با دست اشاره می کند به اتاق برگردد، باورش نمی شد این دختر همانی باشد که تعریفش را روزها از دوست هایش می شنید که قرار بود هر کدام به نحوی او را به دست آوردند.

پس دختر همسایه شان بود؟ همانی که مادرش عاشق و شیدای چشمانش بود؛ مانند دل بی صاحبش که از صبح بی قرار می تپید!

دستپاچه از روی درخت به پایین می جهد و سعی می کند تپش های قلب بی قرارش را نا دیده بگیرد. نگاهش که به مادرش می افتد لبخند بی جانی می زند و موهایش را با دست در هوا تکان می دهد:

-چیه مادر من؟ پسرت رو تازه دیدی؟

خم می شود و برف را از روی جیب شلوارش می تکاند. چرا تا حالا او را ندیده بود؟ در کدام کوچه پس کوچه های این روستا سرگرم بود که این چشمان را برای بار اول دید و قلبش لرزید!

-سعید مادر حواست کجاست؟

به مادرش چشم می دوزد و ناخودآگاه "آه" می کشد.

-نبینم آه بکشی.

لبخندی می زند و منحنی لبانش را دقیق حفظ می کند. کاش مادرش دوباره حرف از ازدواجش می زد و او با جان و دل قبول می کرد.

-شاخه رو کوتاه کردی؟ تو خونه همسایه بود عیب داشت.

سرش را به معنای تایید تکان می دهد.

بی حواس به نقطه نا معلومی خیره می شود و چندباره خود را سرزنش می کند.

در این هوای سرد و جان سوز چطور با آن لباس ها لم داده بود؟ یعنی دوستانش هم او را با این وضع دید زده بودند؟ اخم هایش درهم می روند و نبض پیشانی اش می کوبد. باید هرچه زودتر این فرشته ی کوچک را برای خود می کرد.

دلارام از هیجان دستانش را بر روی قلبش می گذارد و با دقت به پنجره ی بسته شده ی اتاقش زل می زند.

هنوز هم فکر می کرد آن نگاه حتی از پشت این شیشه ی کدر او را آنالیز می کند! از جایش برمی خیزد و پرده یاسی رنگ اتاقش را تا انتها می کشد.

نفسش را با شدت به بیرون فوت می کند، اگه پدرش می فهمید زنده نمی ماند. باشتاب لباس هایش را با لباس خانگی عوض می کند و دستمال مرطوب را محکم بر روی لبانش می کشد.

بعد از پاک شدن لبانش سرش را در بالشت فرو می کند و افکارش به آن دو گوی شب رنگ سفر می کند.

جذاب نبود، زیبا هم نبود. اما قیافه ایی مردانه داشت با ته ریش روی صورتش. لاغر بود، اما می توانست کمی در رویاهایش جایش دهد. شاید پُلی می شد برای عقده هایی که از کوچکی سر دلش سنگینی می کردند. ناخواسته قطره های اشک از چشمانش می چکند و روگیر بالشتش را نمناک می کنند.

دلش می خواست درس بخواند و با افتخار همه به او "خانم دکتر" بگویند، اما با این اوصاف، با سخت گیری های مادرش و تعصب بی جای پدرش محال بود به آرزوهایش دست یابد؛ جز این که از مرد آرزوهایش بگذرد و به یکی همانند آرزوهای پدر و مادرش "بله" بگوید.

بینی اش را پُر صدا بالا می کشد و روی زمین چنبره می زند؛ زانوانش را در بغل می گیرد و به اتاق کوچک و بی سلیقه چیده شده اش زل می زند.

نگاهش که گیر عروسک بافتنی روی دیوار می افتد، دوباره بغض می کند.

سیزده سال بیشتر نداشت که فکر می کرد عاشق پسرعمویش سهیل شده است، این عروسک هم یادگاری سال هایی بود که آن دو رو به هم متصل می کرد.

عمویش که با خانواده از این جا رفتند، سهیل دیگر به عنوان دوست کودکی هایش هم خبرش را نگرفت.

او را تنها گذاشته بود با عروسکی که ماها بعد او نظاره گر تب و لرز های عشق
کودکی اش بود.

صدای الله اکبر گفتن مؤذن که برمی خیزد، متوجه خشکی گردنش می شود. نمی
دانست چه مدت است که به آن عروسک خیره شده است! اما دیگر برایش مهم نبود.
سهیل که از او گذشت او هم عشقش را سنجاق خاطرات کودکی و به صندوقچه ی
دلش آویزان می کند.

از جایش با ضرب برمی خیزد و بی توجه به مادرش که سرگرم پاک کردن لوبیا بود به
حیاط می رود.

شیر کوچک کنار حیاط را باز می کند و با آب خنک وضو می گیرد.

جانش که تازه می شود، انگار تولدی دیگر برایش بود.

دوباره به اتاقش بر می گردد و چادر سفید یادگاری مادر بزرگش را بر روی سرش می
گذارد.

سجاده را باز می کند و نگاهش را به مهر قهوه ای که رویش "یا حسین" حک شده
بود می دوزد.

به پنجره ی بسته ی اتاقش خیره می شود و کلافه دستش را در موهای معجد
مشکی اش فرو می کند.

ساعت هاست منتظر است که آن دو هاله ی چوبی به رویش باز شود، دلش آن سبز
های جنگلی را می خواست؛ همان هایی که با دیدنش دین و ایمانش را به باد داده
بود.

دست مادرش که بر روی شانه اش می نشیند دستپاچه از کنار پنجره کنار می رود:

-دل باختی؟

سرش را پایین می گیرد و دستی به ته ریشش می کشد. در عمرش نشده بود
به مادرش حرفی بزند اما حالا مدیون قلبش بود:

-من... من نمی دونم چیشد...

انگشت اشاره مادرش روی بینی و لبانش چفت می شود و او را وادار به سکوت می کند:

-هیسسس. توضیح که نخواستم مادر، دختر اکرم خانم رو هر کی دیده دل باخته، تو که استثنا نیستی.

ابروهای پر پشتش را درهم فرو می کند و می گوید:

-کی دل باخته؟

مادرش که می خندد سریع ابروهای در هم تنیده اش را از هم سوا می کند:

-مادر بذار جواب مثبت بگیری بعد غیرت خرج کن.

لبخند شیرینی می زند و گونه ی صاف و بی چروک مادرش را می بوسد:

-یعنی برام می رین خواستگاری؟

مادرش شانه بالا می اندازد و راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند:

-من راضیم. مونده آقات که اونم حله.

چشمانش از خوشحالی برق می زند و با ذوق بچگانه ایی به هوا می پرد. باورش نمی شود خدا آن قدر دوستش دارد که بدون مانعی او را به کسی که در یک روز دل بسته بود می رساند.

کار بنایی آن قدر پولش را می داد که کفاف خودش و زندگی کند.

باید هرچه زودتر دست می جنباند و خانه ی نیمه کاره اش را تمام می کرد.

اصلا هر چه زودتر که عروسی می گرفت خیالش آسوده تر بود.

در اتاقش بی هوا باز می شود، دستپاچه سرش را از روی سجاده بلند می کند و با دیدن نگاه طوفانی پدرش که با دیدنش آرام می شود سوالی نگاهش می کند:

-"اتفاقی افتاده؟"

پدرش دستش را روی دستگیره در می فشارد و ابروهای پرپشتش را درهم گره می کند:

-نه. خواستم بگم بیای شام.

چندباره مهربانانه را می بوسد و چادرش را تا می کند:

-شما برین خودم می آم.

بعد رفتن پدرش نفس حبس شده اش را به بیروت فوت می کند و زهرخندی می زند.

دلش می خواست بر سرش فریاد بکشد؛ بگوید تو کجایی کاری؟ من چشمانم، عقده های دخترانه ام گرسنه اند، نه معده ای که با یک اراجیف شما روزانه سیر می شود.

به سمت پنجره می رود و آهسته بازش می کند.

بی خبر از دو چشمان منتظر که بی قرار به او زل زده اند.

دستانش را لبه ی پنجره می گذارد و از هوای سرد اسفند ماه استشمام می کند؛ هوای سرد زمستانی برعکس تمام آدم ها رگ های خونی اش را به جریان می اندازد و اشک های حلقه بسته در چشمانش را قندیل می بندد.

به درخت پوشیده شده از برف زل می زند و زیر لب با خود تکرار می کند: "منم مثل تو پُر برف زمستونیم؛ اما بی رگ و ریشه!"

از لب پنجره کنار می رود و از اتاقش خارج می شود.

با پهن بودن سفره، به آشپزخانه می رود و با لحن سردی به مادرش می گوید:

-چیزی مونده بدین ببرم.

مادرش نیم نگاهی به قیافه ی درهمش می اندازد و سبزی را به دستش می دهد:

-می خواستی از اون زندان بیرون نیای.

سبد سبزی را از دست مادرش می قاپد و خونسرد نگاهش می کند:

-از زخم زدن من چه چیزی دستگیرت می شه؟ بابا بیشتر نازت رو می خره؟ قهقهه ای مصنوعی می زند و با تکان دادن سرش از آشپزخانه خارج می شود. بی هیچ سخنی غذا برای خود می کشد و مشغول خوردن می شود.

-امروز که با الهه نیومدی؟

نگاهش ثابت روی رشته های نارنجی ماکارانی می ماند، سرش را بالا می برد و دهان وا می کند:

-من همراهش نیومدم؛ اون همراهم اومد.

پدرش قاشق را با صدا در ظرف رها می کند و چشم می بندد:

"لاالله..."

بی توجه رشته ماکارانی را در دهانش می گذارد و مشغول جوییدن می شود. برایش دیگر مهم نبود، خسته بود از این همه تبعیض در زندگی اش؛ زندگی که حتی یک سر نخ کوچک هم در دستانش نبود.

-سرت رو بالا بگیر.

گستاخ نگاهش را به پدرش می دهد و سر تکان می دهد:

-هوم!

پدرش هوار می کشد:

-هوم و زهرمار. مگه حرف زدن بلد نیستی؟ مگه نگفتم حق نداری با اون دختره ی بی پدر و مادر بچرخه هان!

با بغضی سنگین از جایش برمی خیزد و لرزان می گوید:

-نیومدم می فهمین؟ خواستم عکس العمل تون رو ببینم.

با دستش محکم بر فرق سرش می کوبد:

-خاک تو سرمن کنن که بهم اعتماد ندارین.

هیستریک جیغ می کشد:

-اصلا اگه هم همراه اون اومدم خوب کردم، چون منم مثل اون بی پدر و مادرم!
با "هیغ" مادرش با مردمک های دو دو زنش نگاهش می کند؛ با نزدیک شدن پدرش و
چشمان سرخش قالب تهی می کند، اما دیگر تمام شده بود، حرف دلش را زده بود و
خلاص.

سرش که به سمت چپ متمایل می شود دستش را مشت می کند، حاضر نبود به
پدرش بفهماند که از این سیلی ناحق ترسیده است.
-برو گمشو تو اتاقت.

حس می کرد روی پوست صورتش در حال سوزن سوزن زدن هستند، اما بی توجه و
خونسرد نگاهش یخی اش را به لبان پدرش می دوزد:
-یه روزی...یه روزی داغم رو روی دلتون می ذارم.

پا تند می کند و وارد اتاقش می شود.

کلید را در قفل می چرخاند و با دو خود را کنار پنجره می رساند، دست لرزانش را بر
روی پوست ملتهبش می گذارد و هق هق می کند.

نگاه نگرانش را به آن فرشته ی کوچک می دهد که با دست روی گونه اش در حال
زار زدن است.

ریتم قلبش آن قدر تند و بی وقفه بود که هرآن فکر می کرد از حرکت می ایستد!
دستی به ته ریشش می کشد و نگاهش را به ارتفاع دیوار می دهد که بیشتر از دو متر
بود.

برای آرام کردن آن دو گوی جنگل به سیل نشسته هرکاری می کرد. پلک هایش را
روی هم فشرد و با "بسم الل... " از روی دیوار به پایین می پرد.

از گوشه ی دیوار کفشش را از پا بیرون می کشد و سعی می کند بی سر و صدا روی
این برف های تلنبار شده خودش را به آن جسم مچاله شده کنار پنجره برساند.

عقلش نهیب زد که برود و بگوید چه کسی است؟ اگر از ترس جیغ می کشید؟
اگر پشش می زد؟

اگر های زیادی به مغزش هجوم می آوردند که باعث می شود قدم های آمده اش را
پس بگیرد.

این کارش دیوانگی محض بود، امکانش را داشت که برای همیشه از دستش بدهد.

با صدای تیز و برنده ی خروس پتو را روی سرش می کشد و دوباره به اعماق خواب
می رود.

این بار با ادامه داشتن صدایش پتو را از سرش می کشد و در جایش نیم خیز می شود.

با عصبانیت به سمت در می رود و سرش را از هاله چارچوب بیرون می برد:

-مامان لطفا این خروست رو خفه کن.

در را بهم می کوبد و دوباره به جایش برمی گردد.

با دستان مشت شده اش پلک سوزناکش که بر اثر گریه های پنهانی دیشبش بود
می فشارد، خواب از سرش پریده بود.

نفس کلافه ای می کشد و مشغول جمع کردن زیراندازش بود که در به رویش باز می
شود.

دلشاد با لپ های سرخ و گل انداخته اش تخم مرغ کرم رنگ را به سمتش می گیرد:

-بیا آجی اینم خروس برای تو به دنیا آورده.

لبخند دلنشینی صورتش را می پوشاند، کنار پای دلشاد زانو می زند و تخم مرغ را از
دست های کوچک و یخ کرده اش می گیرد:

-عزیزم این خانم مرغه به دنیا می آره نه آقا خروسه.

دلشاد متفکر دست به چانه می زند و کودکانه می پرسد:

- "چرا خروس مرده؟ اون که از مرغ ها خوشگلتره."

دلارام قهقهه ای می زند و با عشق بوسه ای پر لذت بر گونه ی دلشاد می کارد. جانش بند همین خواهر کوچک بود که قید این زندگی را نمی زد.

موهای چتری دلشاد را به سمت بالا هدایت می کند و تخم مرغ را به دستش می دهد:

-تا تو بری اینو بذاری تو آشپزخونه من می آم و یه املت خوشمزه می خوریم.

-چشم.

با رفتنش نفس عمیقی می کشد و نگاه خیره اش را به پنجره باز اتاقش می دهد که نوید یک روز برفی را می داد. از ذوق دستانش را بهم می کوبد و از اتاقش بیرون می زند.

پا روی پله نگذاشته دستش از پشت کشیده می شود.

-کجا به سلامتی؟

به ابروهای پرپشت و درهم تنیده پدرش خیره می شود و آهسته لب می زند:

-برف بازی.

پدرش او را به اتاق می کشاند و بازویش را رها می کند:

-باین وضع؟ اونم تو حیاطی که دیوارش کوتاهه و صدنفر سرک می کشن!

نگاهی به پیراهن آستین بلندش می دهد و به شلوار گشادی که در تنش زار می زد: -

مگه لباس هام چشه؟

پدرش دست به کمر می زند و می غرد:

-چش نیست گوش، برو تو اتاقت.

دلشکسته راهی اتاقش می شود و پشت در سر می خورد؛ اشک هایش بی محابا

از گوشه ی چشمانش جاری می شوند و بر روی یقه ی شل پیراهنش می چکند.

دیگر خسته بود، توان جنگیدن نداشت.

چرا خدا او را از بند این تعصب های پدرش رها نمی کرد؟ مادرش، اویی که بهشت زیر پایش بود چرا کاری برای او نمی کرد؟

با پایین کشیده شدن دستگیره در خود را عقب می کشد و به دیوار رو به رویش زل می زند.

دیگر برایش مهم نبود؛ بود و نبود پدرش.

دست کوچکی اشک هایش را از روی گونه ی نمناک و چسبناکش می زداید:
-گریه نکن آبجی.

روسری کوتاه و کوچکی را به سمتش می گیرد و قلب دلارام مچاله می شود از این محبت خالص خواهر کوچک و مهربانش:

-این مال منه، بذار روی موهات تا بریم برف بازی.

آغوش طالب محبتش را به روی دلشاد باز می کند، او را سخت می فشارد و پیاپی موهای ابریشمی و طلایی رنگش را می بوسد:

-تو عشق منی آبجی کوچیکه.

دستان کوچک دلشاد که دور کمرش حلقه می شود، پلک روی هم می فشارد و بغض گردو شده در گلویش را قورت می دهد:

-پاشو برو برف بازی، من...من سرم درد می کنه.

دلشاد با دنیای کودکانه ای که داشت اما می توانست عمق ناراحتی خواهرش را درک کند. برای راحتی خواهرش سرش را کج تکان می دهد و از اتاقش بیرون می رود.

با دو کنار پدرش می رود و گوشه ی پیراهن چهارخانه ای پدرش را می کشد:
-بابایی؟

پدرش دست از تابلو روی دیوار بر می دارد و می گوید:

-چته بچه؟ کار دارم.

دلشاد با اخم لگدی به ساق پدرش می کوبد و می گوید:

-آبجیم رو اذیت کردی ازت بدم می آد.

رو بر می گرداند و پدر ماتش را تنها می گذارد.

تلفن خانه که به صدا می آید مادرش دست از پاک کردن شیشه ها می کشد و

غروند کنان گوشی را بر می دارد:

-بفرمایید.

مضطرب به مادرش چشم می دوزد و کنار پایش زانو می زند.

-سلام اکرم خانم، حسینی هستم همسایه دیوار به دیوارتون.

اکرم نگاهی به شوهر سرپا ایستاده اش می اندازد و می گوید:

-خوبین خانم حسینی؟ بفرمایید در خدمتم، اتفاقی

افتاده؟ دست مادرش را می بوسد و لب می زند:

-بگو دیگه.

مادرش چشم غره ای به او می رود و با خنده می گوید:

-نه والا خیره.

مکت می کند و ادامه می دهد:

-غرض از مزاحمت خواستم بگم اگه اجازه بدین فرداشب برای امر خیر خدمت

برسیم.

اکرم ابرو بالا می اندازد و اشاره ای به شوهرش می کند:

-والا خانم حسینی دلارام بچه اس، یعنی فعلا قصد شوهر دادنش رو نداریم.

شوهرش دست روی شانه ای می گذارد و فشار آرامی می دهد:

-بگو بیان.

-اکرم خانم دلارام جان کجاش بچه اس، ماشالله هزار ماشالله خانمی شده برای خودش.

با تردید نگاهی به چشمان مطمئن شوهرش می اندازد و آهسته لب می زند:
-والا چی بگم! هرچی صلاحه همون می شه.

مادرش با چشمک شانه ی سعید را می فشارد و با لبخند می گوید:
-پس فردا مزاحم می شیم، خدانگهدار.

تلفن که قطع می شود سعید بشکن زنان از جایش بر می خیزد و با خوشحالی وصف ناپذیری رو به مادرش می گوید:
-مخلصتم به خدا.

پارچه ی نمناک را در دست می فشارد و رو به شوهرش می گوید:

-چرا گفתי بیان؟ دلارام بچه اس مگه سنش چقدره؟
تابلوی کج را روی دیوار حرکت می دهد و با اخم می گوید:

-زبون درازش رو دیشب ندیدی؟ بذارم بمونه تو خونه که گند بالا بیاره؟

با شنیدن صدای پدر و مادرش لبخند تلخی می زند و جنین وار در خودش مچاله می شود.

قرار بود خواستگار بیاد و بدون اجازه ی او! پوزخند می زند. لابد لباس عروس را هم به زور به تنش می کنند که مبادا گند بالا بیاورد!

در سینه به حال خود هق می زند و می خندد، هم غمگین بود و هم خوشحال.

ازدواجش مساوی بود آزادی از بند پدرش و دست کشیدن از رویاهای نوجوانی اش.

تقه ای به در می خورد و دلارام بی توجه از جایش تکانی نمی خورد.

با صدای لخ لخ دمپایی ابری مادرش سرش را بالا می گیرد و تلخ می گوید:

-بگو بیان من حرفی ندارم.

مادرش کنارش می نشیند و موهای بلندش را نوازش می کند:

-عزیزم من... من نمی تونم رو حرف پدرت حرف بزنم، ولی قول می دم تلاشم رو بکنم.

دست متزلزش را بند مچ دست های مادرش می کند و بینی اش را از حرص چین می دهد:

-بدم می آد یکی به موهام دست بزنه، من می خوام ازدواج کنم لازم نیست تلاشی بکنی.

نگاه مبهوت مادرش را که می بیند زهرخند می زند:

-من به انتخاب شما احترام می دارم.

می نشیند و موهای بلندش را آزاد روی شانه هایش رها می کند، نگاه مادرش که قفل موهای چتری اش می شود شانه بالا می اندازد:

-چیه؟ لابد اینم مجازات داره؟

مادرش بی حرف از جایش بر می خیزد و کنار در از حرکت می ایستد:

-دلارام من مادرتم، هر کاری هم کرده باشم برای خوشبختی تو بوده نه از سر لجبازی.

نگاه پر گلایه اش را به قامت مادرش می دوزد:

-نخوام خوشبخت شم باید کیو ببینم؟

حرفش زهر می شود و به جان مادرش می نشیند.

مگر می شود خوشبختی جگر گوشه اش را نخواهد؟ خوشبختی دلارام و دلشاد تمام آرزویش بود.

خودش در نوجوانی بند تعصبات شوهرش بود و حالا نمی توانست دخترهایش را آزاد بگذارد.

می خواست برای خودش نگهشان دارد وگرنه خودش عاشق بلند پروازی های کودکانه دلارام بود.

اما سرنوشت را نمی توانست عوض کند، دلارام تکه ای از نوجوانی های خودش بود! از اتاق که بیرون می رود پر گلایه کنار شوهرش می ایستد:

-من نمی دارم دلارام تو این سن ازدواج کنه.

به سمت تلفن خانه می رود و بغض کرده می گوید:

-الان بهشون زنگ می زنم.

مچ دستش که اسیر انگشتان پر قدرت شوهرش می شود تمام رخ به سمتش بر می گردد:

-زن گند نزن به زندگی این دختر.

با دست بیرون از خانه را نشان می دهد و می غرد:

-تو خونه ای از بیرون خبر نداری که کسافت بازی غوغا می کنه، اگه خوشبختی دلارام رو می خوای بذار بیان.

نرم شده سرش را روی شانه اش کج می کند:

-اما بچه ام راضی نیست، غصه می خوره.

بی هوا همسرش را در آغوشش می فشارد و زیر گوشش نجوا می کند:

-عادت می کنه، بذار بدونه زندگی سختی داره.

پشت در نشسته و به عاشقانه های پدر و مادرش گوش می داد. حالش دیدنی بود، در برهوتی دست و پا می زد و هیچ علاقه ای به بیرون آمدن نداشت.

این سوختن را دوست داشت. اصلا تمام تنش گُر می گرفت و پوسته پوسته می شد برایش مهم نبود وقتی در زندگی و خانواده چهار نفره شان جا نداشت.

بگذار بی آیند. شاید شاهزاده ی بر اسب سفیدش نبود اما خوشبختی را فعلا در دست های نگرفته اش می دید.

دست های حلقه شده دور زانوانش را باز می کند و از جایش بر می خیزد. کمد شیشه ای کوچک اتاقش را باز می کند و دفتر صورتی رنگش را بیرون می کشد.

آهسته روی زمین، کنج دیوار چمپاته می زند و دفتر را ورق می زند؛ این دفتر برایش به قیمت گنجینه های قرن اخیر بود. تمام گلایه ها و شکایت هایش در این برگه های سفید با خط آبی ثبت شده بود.

از آرزوهایش گفته بود، از نویسنده شده انش تا سوپر استار شدنش در سینما!

نفس عمیقی می کشد و بغضش را در پستوهای حنجره اش می بلعد.

از روی زمین بر می خیزد و دستانش را تکیه گاه پنجره می کند. نگاهش به گنجشک کوچک می افتد و اشکش بی اجازه روی لبانش فرود می آید.

چرا خدا برایش کاری نمی کرد؟

درس هفده سالگی باید زن می شد و هجده سالگی مادر! اصلا در این روستا چیز غیر ممکن بود که تا نوزده سالگی مادر نشده باشی، یا انگ اجاق کوری به تنگت می چسباندند یا دوست نداشتن شوهرت.

زهرخندی می زند به تلخی قهوه ی اسپرسو.

شاید سرنوشتش همین بود، باید می پذیرفت چاره ای نداشت داشت؟

با صدای قدم های نزدیک به اتاقش دستی به چشمان خیسش می کشد و انگستان یخ زده اش را دور بازووان لختش حلقه می کند.

در باز می شود و نگاهش به نگاه بی حس پدرش بخیه می خورد.

مردمک های لرزانش زوم دفترش می شود.

دستپاچه خم می شود و دفترش را در آغوشش می گیرد.

-لب پنجره چیکار می کنی تو این سرما!

به تته پته می افتد و پشت هم پلک می زند:

-هی...هیچی داشتم برف ها رو نگاه می کردم.

نگاه پدرش که به دفترش گره می خورد قلبش از بلندی به پایین سقوط می کند:

-درست رو خوندی؟

سیبک گلویش از فشار استرس بالا و پایین می شود:

-آره خوندم.

تک کلمه ای جواب می داد، حوصله اش را نداشت:

-من و مادرت می ریم خونه مادر بزرگت. زود بر می گردیم.

انگشتانش را محکم روی جلد براق دفترش می فشارد و برای تایید حرف پدرش سرش را تکان می دهد.

در که بسته می شود نفس حبس شده اش را به بیرون فوت می کند. با عجله دفترش را زیر کمد پنهان می کند و دست به کمر می زند:

-خدا نکنه پیداش کنن.

*

دستی به کت و شلوار براق و مشکی اش می کشد و خندان به سمت مادرش بر می گردد:

-چطور شدم؟

مادرش اسفند به دست کنارش می رود و دور سرش می گرداند:

-چشم حسود ازت دور باشه مادر.

لب اناری رنگ مادرش را می بوسد و آهسته لب می زند:

-حسودی نکنیا. خانم اول قلبم تویی.

مادرش دستی به صورت سه تیغ کرده ی پسرش می کشد و اشک حلقه زده در
چشمانش را پس پلک زدن هایش پنهان می کند:

-خوشبختی تو برام از هر چیزی مهم تره.

مضطرب به مردمک قهوه ای رنگ مادرش زل می زند:

-اگه قبولم نکنن؟

موهایش که بوسیده می شود و سکوت مادرش را می بیند هول و ولا به دلش می
افتد.

نکند آهوی زیبایش مال او نشود؟ اگر نمی شد جواب قلب زبان نفهمش را چه می
داد!

جلوی قاب گردویی رنگ آئینه ی اتاقش می ایستد و دستی به کت کوتاه ی قرمز
رنگش می کشد.

سوغاتی عمه ی به فرنگ رفته اش بود، سوغاتی که به خاطره رنگ زننده و تندش
هیچ وقت اجازه نداشت بپوشد. اما امروز فرق داشت، دلش می خواست خود
واقعیش باشد همان دختر بازیگوش درونش. از این دختری که از او ساخته بودند
متنفر بود.

تيله های سبز رنگش از همیشه تيره تر بودند؛ غم و ناراحتی از آن دو گوی چشمانش
شیره شیره می باریدند.

با صدای زنگ خانه از آئینه دل می کند و بی حس و حال دستش را روی تصویر
دخترک غمگین در آئینه می گذارد.

بغض کرده لبانش می لرزد و می گوید:

- "خداحافظ دلارام"

به خدا که روا نبود این دل را به زور وابسته کنند و بدهند به کسی که اصلا یک بار هم
اسمش به گوشش نشنیده بود.

چادر سفید رنگ اهدای مادرش را در چنگ انگشتانش می گیرد و روی دهانش قرار می دهد.

هق هق بلندش در انبوه ی آن پارچه ی سفید و گل گلی خفه می شود، اما خدا چی! صدایش را نمی شنید؟

جرات خودکشی را هم نداشت وگرنه امروز به این زندگی خاتمه می داد و خلاص.

اما قسم خورد انتقام می گیرد، اگر نمی گرفت دلارام نبود.

با صدای تقه ای به در اتاقش سریع صورت خیسش را با چادر پاک می کند و با صدای خشدارش می گوید:

-بیاتو.

مادرش لبخند به لب داخل اتاقش می آید و چادر را از دستانش قاپ می زند. گردی صورتش با آن چادر شبیه قرص ماه شده بود، این دختر حیف بود برای زن شدن بالاجبار.

-سنگین باش. چایی رو نمی خواد بیاری من آوردم.

پوزخندی به مادر دل خوشش می زند و بی هیچ حرفی از کنار مادرش می گذرد.

وارد پذیرایی می شود و بلند و رسا اما لرزان می گوید:

-سلام.

با شنیدن صدای نازک و دلبر دخترانه سرش را بالا می گیرد و قلبش سُرسُره بازی به راه می اندازد.

مادرش در جایش جا به جا می شود و با خوش رویی می گوید:

-به به چه عروسی. سلام عزیزدلم.

باید می گفت از رفتار این زن مهربان خوشش آمد. اما تخس ابروهایش را درهم گره می کند و آهسته کنار پدرش جاگیر می شود.

نگاه مشتاقش را بالا می گیرد و به صورت گندمگون و درهمش می دوزد. چرا آنقدر گرفته و ناراحت بود؟

با صدای پدر دلارام نگاهش را می دزد و سر و پا گوش می شود:

-خب پسر جان شغلت چیه؟

مادر سعید زودتر به حرف می آید و با گشاده رویی می گوید:

-بنا.

دلارام در دلش پوزخندی نثار خود می کند "بنا!"

مرد رویاهایش فوق فوقش یک مهندس بود و حالا یک بنا!

از لبخند پوشانده روی صورت پدرش نگاه می گیرد و به گل های سرخ قالی خیره می شود. چرا نمی روند؟ اصلا چرا خودش نمی رود؟ او که این وسط هیچ کاره بود، جواب مثبت را پدرش داد و دیگر دلیلی برای ماندن نبود.

-اگه اجازه بدین دختر و پسر حرف هاشون رو بزنند.

شوکه سرش را بالا می گیرد و به لبخند موذی گوشه ی لبان پسر خیره می شود. تازه به خودش جرأت داده بود که او را ببیند. این پسر همانی نبود که روی برف ها سر خورده بود؟ -دلارام جان؟

با صدا زدن پدرش دست از کنکاش کردن بر می دارد. چه "جانی" بود که پدرش آخر اسمش چسبانده بود!

-آقا رو راهنمایی کن اتاقت.

بی حرف از جا برمی خیزد و خودش جلوتر از او به سمت اتاقش راه می افتد. اصلا چه دلیلی داشت که تعارف کند؟ ندانسته می دانست مقدم تر است!

در را باز می کند و بی هیچ حرف کنار دیوار چمپاته می زند. سعید با کم رویی اما مشتاق اتاقش را از نظر می گذراند و می گوید:

-چه اتاق قشنگی دارین.

لبخند بی روحی می زند، نمی دانست سعید دل خوش به همین خندیدن های بی سر و تهش بود.

-دلارام خانم من...من خواستم تنها باهاتون حرف بزنم تا خواسته هاتون رو بشنوم.
سر پایین می اندازد و با انگشت اشاره اش مشغول کشیدن اشکال فرضی می شود:
-من سر و پا گوشم.

دلارام ابرو بالا می اندازد و با ناخن روی کف دستش را از حرص می فشارد:
-من خونه می خوام، بدون خونه هم عروسی نمی کنم.

سعید متین لبخند می زند:
-چشم.

دلارام با بدجنسی پوزخند می زند:
-بدون ماشین هم که اصلا.

سعید لب روی هم می فشارد:
-اونم چشم.

کلافه نفسش را فوت می کند:

-باید برم دانشگاه درس بخونم. کارمم می کنم. با دوستانم می گردم. امروزی هم لباسمی پوشم و ...

سعید کمی فکر می کند و با خنده می گوید:
-همین؟ مسئله ای نیست.

ته دلش راضی به گزینه های آخر نبود، اما چاره ای نداشت؛ باید با دل این دختر راه می آمد تا بعدها باعشقتش او رام کند.

دلارام منزجر به او می نگریست، چرا آنقدر حرف گوش کن بود؟ دلش می خواست موهای معجد و مشکی اش را با انگشتانش بکشد تا کمی دلش خنک شود.

از جایش برمی خیزد و با ناخوشایندی در اتاقش را نشان می دهد:
-فکر نکنم دیگه حرفی بمونه. به سلامت.

سعید نگاهش گیر آن حلقه ی موی خرمایی رنگی می شود که از چادرش بیرون زده بود.

ناخواسته قدم به سمتش برمی دارد و با نفسی حبس شده چادر را از سرش باز می کند:

-موهات...

چادر را جلو می کشد و بی توجه به نگاه مات دلارام با عجله از اتاق بیرون می زند.

این دختر اراده اش را سست می کرد، والا و شیدا چه قدر وصف حالش بود.

مادرش با دیدنش هلهله ای می کشد و بقیه به پشتوانی از او دست می زنند.

شادی بدون عروس؛ عروسی که در اتاقش شیون سر داده بود! چه قدر حالش دردناک بود و کسی را نداشت درکش کند.

چادر را از سرش می کشد و همان موی حلقه شده روی چشمانش می افتد. از حرص و عصبانیت بلند می شود و با قیچی کوچک در کشو آن حلقه ی مو را کوتاه می کند.

به چه جرأتی موهایش را لمس کرد؟ از او متنفر بود، او را مقصر تمام بدبختی هایش می دانست.

از کجا در این زندگی نابسامانش پیدایش شد و این گونه جولان داد. کاش تا امشب قلبش از حرکت می ایستاد، دیگر توان مقابله با غصه هایش را نداشت.

مادرش با لبخند و چشمانی درخشان وارد اتاقش می شود و با دیدن دلارام با آن چشمان خیس و می رود. با عجله خود را کنار او می رساند و چانه اش را در دست می گیرد:

-چت شده مادر؟

چشمان خیس و پرتمنائیش را به نگاه نگران مادرش گره می زند:

-مامان من نمی خوامش.

مادرش لب زیرینش را گاز می گیرد و گره ای به ابروهای نازکش می اندازد:

-این چه حرفیه دختر؟ بلند شو بلند شو خودت رو لوس نکن.

خودش را لوس کرده بود! نخواستن و نرفتن زیر سقف یک خانه با کسی دلت دوستش نداشت لوس کردن بود؟

بی اراده دست مادرش را پس می زند و بینی اش را پرصدا بالا می کشد:

-یه روزی اگه آبروتون رفت به یاد این روزهای من بیفتین.

مادرش چشم غره ای می رود و با غرولند از اتاقش بیرون می رود. فردا باید شیرینی می گرفت و به مدرسه می برد. چه می گفت؟ عروس شده است آن هم بی راضیت و بدون مشورت با او!

با این خودخوری ها انگار کسی در قلبش چاقو فرو می کرد و نفسش را بند می آورد.

تک دکمه ی کتتش را باز می کند و دستش را زیر سرش می گذارد. سقف اتاقش را آوار شده بر روی خودش می دید و دستی نبود حتی او را از آوارها بیرون بکشد.

عقلش نهیب می زد که رک و راست به آن پسر بگوید تا پایش را از این جهنم بیرون می کشید.

اگر با او ازدواج می کرد آینه ی دقی برای خود می ساخت که هر روز و هر روز او را روی سر خود می کوفت.

به گلویش چنگ می زند و بغض انباشته شده در حنجره اش را پیاپی قورت می دهد.

باید کاری می کرد. برای خودش نه، برای آرزوهایی که بر باد می رفتند.

آهسته از اتاقش خارج می شود و تلفن را کنار گوشش می گذارد. شماره ی خانه ی عمویش را می گیرد و با استرس به در ورودی خانه خیره می ماند.

با صدای ساناز، دخترعمویش جان می گیرد و با عجله می گوید:

-ساناز منم دلارام.

ساناز متعجب به گوشی در دستش زل می زند و با تردید می پرسد:

"دلارام تویی؟"

پلک روی هم می فشارد و به تندى می گوید:

-خواهش می کنم بهم کمک کن.

ساناز نگران می گوید:

-چی شده دلارام؟

سوز هق می زند:

-قراره به زور شوهرم بدن.

ساناز به گوشش هایش شک می کند. "ازدواج!" آن هم دختر عموی کوچک و هفده ساله اش!

عمو و زن عمویش تعصبی بودند اما فکرش را نمی کرد تا این حد که جگر گوشه شانرا به زور به کسی بدهند:

-خب...خب تو قبول نکن.

پوزخند می زند و با پایش روی زمین ضرب می گیرد:

-قبول نمی کنن نجاتم بده. من رو از اینجا ببر.

ساناز شوکه می گوید:

-دیوونه شدی! می خوای عمو بکشم؟

با التماس می گوید:

-تو رو خدا. من به کمکت نیاز دارم.

-دلارام باور کن من چند روز دیگه عازم آمریکام. متاسفم عزیزم.

ناامید گوشی از دستش به پایین سر می خورد و هق می زند.

چرا کسی کمکش نمی کرد؟ خدایا کجای قصه اش قرار داشت که دست هایش را نمی گرفت.

با صدای پدرش که نام دلشاد را می خواند از کنار تلفن بر می خیزد و بدون گذاشتن هیچ اثری از وجودش به اتاقش می رود. هوا تاریک شده بود و باد سرد از لای پنجره ی اتاقش هوهو کنان سرک می کشید.

لرز کرده پتوی گلبافتش را از روی زمین بر می دارد و روی شانه هایش می کشد.

سرما را دوست داشت، خودش بچه ی زمستان بود. اما می دانست این لرز کردن هایش از سرما نبود، از فشارهای روحی بود که دائما او را به قعر سیاهی می برد که هیچ بازگشتی نداشت.

در اتاقش بی هوا باز می شود و مادرش با شناسنامه ای در دست نگاه خندانی به او می اندازد:

-فردا صبح قراره برین آزمایش خون.

شناسنامه را جلوی چشم هایش تکان می دهد و می گوید:

-قراره بیاد ببره. خودت برو بده اینجوری بهتره.

مادرش که می رود سست شده سرش را پایین می اندازد. می دانست شناسنامه اش که سیاه شود یعنی مرگ خود را امضا کرده است.

با بلند شدن زنگ بلبلی حیاط نگاه پر تشویش را به پنجره ی بسته ی اتاقش می دهد.

آمده بود، چه قدر زود! مادرش با چادر وارد اتاقش می شود و با هول و ولا سرش می کند:

-اول سلام می کنی.

دستش را به وسط ابروهای دلارام می گذارد و گره ی انداخته را باز می کند:

-سگرمه هاتم باز کن.

بدون حرفی شناسنامه را از دست مادرش قاپ می زند و به حیاط می رود. در را که باز می کند چشم هایش در نگاه مضطربی تلقی می کند.

خودش را جمع و جور می کند و بی هیچ کلامی شناسنامه را به سمت سعید می گیرد:

-من بی هیچ...

حرفش را قطع می کند و با نفس کشداری می گوید:

-من شرایط عقد رو ندارم. با خانواده ها حرف بزنین یه مدت آشنا شیم بعد آشنایی کامل عقد کنیم.

سعید یکه خورده ابروهایش هم دیگر را در آغوش می گیرند:

-این چه حرفیه؟ من می خوام باهاتون ازدواج کنم مثل تمام آدما، نه مثل یه زباله که نخواستمش پسش بزnm.

دلارام کلافه نگاه طوفانی اش را بالا می گیرد و سعید وا می رود از آن حلقه اشک براقی که چشمان سبزش را احاطه کرده بود:

-من فقط فرصت می خوام همین.

می توانست به این جنگل های باران گرفته "نه" بگوید؟

-باشه فردا باهاشون حرف می زنم.

قدمی به جلو بر می دارد و انگشت های کشیده ی دلارام را بین دست گرمش می فشارد:

-قول می دم خوشبخت کنم.

دلارام فقط سرتکان می دهد و "خداحافظی" می کند. قول به چه دردش می خورد وقتی حتی اجازه ای برای آینده اش نداشت.

*

با تکان های شدید چشمانش را باز می کند و نگاهی به مادرش می اندازد.
-پاشو نمازت رو بخون آماده شو. یه ساعت دیگه میان دنبالت اونوقت باید فس فس کنی.

بی کلام سرش را تکان می دهد و پتو را از رویش کنار می زند. یک ساعت نشد که پلک هایش را روی هم گذاشته بود. اما خواب از چشمانش ربوده شده بودند و جایش را به نگرانی و استرس دادند.

بعد از وضو قامت می بندد و نمازش را می خواند.

سرش را که برای شکر گذاری روی مهر می گذارد اشک ها از گوشه ی چشم هایش بر روی تیغه ی بینی اش سر می خورند و روی سجاده فرو می آیند. آهسته هق می زند و از خدا می خواهد جواب آزمایشان منفی باشد تا با خیال راحت روزهایش را سپری کند.

با انگشت اشاره صورت خیسش را پاک می کند و سجاده را جمع کرده به سمت کمدش می رود.

مانتوی مشکی اش را همراه با شلوار کتان مشکی اش بر می دارد با شال مشکی براقش ست می کند.

مادرش به اتاقش می آید و با دیدنش محکم روی گونه اش می کوبد:

-این چه لباسیه دخترا! مگه می خوای بری عزاداری؟
عزاداری برای خود نمرده اش گناه بود؟

مادرش به سمت کمدش می رود و مانتوی کرم رنگش را همراه با شال عسلی رنگ به سمتش می گیرد:

-بگیر اینا رو بپوش.

می خواست غر بزند که با بلند شدن صدای زنگ در هر دو نگاهشان به پنجره کشیده می شود.

مادرش به سمت در می رود و باعجله می گوید:

-من می رم در رو باز کنم تو هم آماده شو.

بعد رفتن مادرش از روی لجبازی کیف مشکی اش را از کمد چنگ می زند و از اتاق خارج می شود.

کفش کتانی سفیدش را بر می دارد و بعد از بستن بندهایش به سمت در حیاط می رود.

مادرش با دیدنش چشمانش گشاد می شود و چشم و ابرو می آید. بی توجه شانه بالا می اندازد و "سلام" می کند.

سعید از دیدنش در آن لباس های مشکی خشکش می شود. مگر عزاداری می رفت! سعی می کند فکر های منفی را از ذهنش خارج کند.

با خوش رویی جواب "سلام" دلارام را می دهد و رو به مادرش می گوید:
-با اجازه تون ما دیگه بریم.

مادر دلارام سکه ای را به دور سرشان می چرخاند و می گوید:
-برین مادر. انشالله که خوش خبر باشین.

وارد پراید سفید رنگ می شوند و سعید با "بسم الله" استارت می زند.
-ماشین خودته؟

با ذوق به دلارام نگاه می کند:

-اگه قابل بدونی.

خوشحال بود که لااقل روزه ی سکوتش شکسته بود. حالا حالاها باید این دختر تخس را تحمل می کرد تا با دلش راه بیاید:

-امروز مدرسه ات رو چی کار کردی؟

دلارام نگاهش را به خورشید پشت ابر می دوزد که به زور سعی در بیرون آمدنش می کرد:

-هیچی. نرفتم.

سعید "آهانی" می گوید و می پرسد:

-رشته ات چیه؟"

دلارام از پرحرفی سعید پوفی می کشد و آهسته نجوا می کند:
-معماری.

سعید بی خیال آن ابروهای در هم گره کرده راهنما می زند و به سمت چپ می پیچد:

-من تا دیپلم رو گرفتم فکر سربازی افتاد به سرم. رفتم و بعد دو سال اومدم و شدم بنا.
فرمان را در دست هایش می چرخاند:

-اما درس رو دوست دارم.

دلارام نگاهش را به دست های کم مو و لاغرش می دهد. چرا همانند آن پسرهای در رمان مردانه و پرمو نبود؟ یعنی می توانست با این اندام ریز جثه از او محافظت کند! بعید می دانست. سعید که نگاه خیره ی دلارام را به دست هایش دید ته دلش ضعف رفت.

خوشحال شد از این که کمی مورد توجه ی این دختر قرار گرفته است، غافل از این که دلارام هیچ جوهره به او توجه ای نداشت.

با رسیدن به آزمایشگاه ماشین متوقف می شود و سعید کشدار می گوید:
-بفرمایید اینم از آزمایشگاه.

بدون انعطافی به چهره اش از ماشین پیاده می شود و دسته ی کیف را محکم بین انگشتانش می فشارد.

سعید با فاصله دست پشت او می گذارد و با هم از در شیشه ای رد می شوند.

*

-آقای سعید محمدپور و دلارام مختاری.

سعید دستپاچه از جا برمی خیزد و به سمت مسئول آزمایشگاه می رود.

مسئول آزمایشگاه که دختر جوانی بود به او لبخند می زند و برگه را به سمتش می

گیرد:

-مبارکه جوابتون مثبته.

سعید از جیبش پول در می آورد و به عنوان شیرینی به او می دهد:

-خوش خبر باشین.

دختر متین لبخندی می زند و به دلارام اشاره می کند:

-خانم خوشگلی گیرت اومده حواست باشه.

سعید نگاهش را به دلارامی می دوزد که بی هیچ ذوقی نگاهش را به سرامیک

ها دوخته بود.

قلبش همانندی کاغذی تا نخورده فشرده می شود از این همه بی توجهی که

نصیبش می شود.

به کنار دلارام می رود و آهسته کنار پایش زانو می زند:

-مبارکه خانمی.

دلارام به برگه سفید در دستش زل می زند و با بغض از جایش می پرد:

-برام مهم نیست.

می گوید و ندید تخریب شدن غرور مردی را که برای انحنای لب هایش با شنیدن

این خبر جان می داد.

چانه اش از بغض و بیره می رفت. بازوهایش را که از سرما و لرز نامحسوسی می لرزید بغل می کند و خیابان باریک را در پیش می گیرد.

سعید به رفتنش نگاه می کند و آرام صدایش می کند:

-دلارام؟

از حرکت می ایستد و به سمت سعید برمی گردد.

به چشمان غمگینش زل می زند و لب باز می کند:

-می شه کمی قدم بزنم؟ خودم برمی گردم خونه، ولی اگه می شه به خانواده ام چیزی نگو. به این قدم زدن نیاز دارم.

سعید سرتکان می دهد و برگه آزمایش را در هوا تکان می دهد:

-برو، اما منتظرن. می شه قدم زدن رو به یه روز دیگه موکول کنی؟ از عصبانیت دست هایش را از دو طرف باز می کند و با نیشخند می گوید:

-می شه، آخه چرا نشه؟

زیر لب با خود زمزمه می کند "حتی دلم برای تو هم می سوزه."

در سمت شاگرد ماشین را باز می کند و جاگیر می شود. سعید با قلبی که عمقش هشدار می داد "این دختر نمی خواهد" می جنگید و با تمام کمال دلارام را سهم خود می دید.

با نم نم باران بر روی شیشه ی ماشین دلارام لبخند بی جانی می زند:

-خوشحالی؟

سعید دستش را روی دنده می فشرد و خفه می گوید:

-چرا نباشم؟

دلارام به سمتش برمی گردد و با تمام جسارتش حرفش را روی صورتش می کوبد:

-اما من خوشحال نیستم.

بگذار بگویند. لاقول عذاب وجدان نداشت، بدهکار نبود.

-خب...خب همه اولش خوشحال نیستن.

دلارام با مشت محکمی روی ران پایش ضربه می زند و با پا روی کف ماشین ضرب می گیرد.

چرا حرف هایش را نمی فهمید؟ واقعا خنگ بود یا خودش را به کوچه علی چپ زده بود!

سعید مات شده نگاهش به جاده ی نم خورده ی خیس باران بود و هیچ تمایلی نداشت که تا رسیدن به خانه صدایش را بشنوند. دلش می خواست به همان نجوهای قلبش خوش بماند و دلارام را راضی اما لجباز بداند.

-می شه نگه داری؟

منگ به سمت دلارام برمی گردد:

-هنوز که نرسیدیم!

دلارام فکر می کرد اگر کمی دیگر زیر سقفی باشد که او نفس می کشد می میرد.

سعید پا روی ترمز می گذارد و دلارام از ماشین پیاده می شود. بی اختیار جاده ی باقی مانده به خانه اشان را می دود و هق می زند.

سعید بی کلام سرش را روی فرمان می گذارد و با مشت های محکمش روی سینه اش ضربه می زند.

چرا هر حرفی که می زد باز هم ته مغزش دلارام بود و حتی حرف های تلخش زخم هایش به دل می نشست!

ماشین را استارت می زند و پا روی پدال گاز می گذارد و خودش را به دختری می رساند که شانه هایش زیر قطرات بی رحم باران خیس و خمیده شده بود. پا روی ترمز می گذارد و با عجله از ماشین پیاده می شود.

دلارام با دیدنش نگاه اشکیش را به چشمانش می دوزد. دستش را به علامت ایست
بالا می آورد و جیغ می زند:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ باید حتما بهت بگم لعنتی نمی خوامت نمی
خوامت می فهمی؟

سیبک گلویزش از بغض بالا و پایین می رود، پاهایش از حرف های تلخ و صریح دلارام
روی زمین خشک می شوند. دوستش نداشت و با او تا آزمایش خون اومده بود؟ حالا
که به ازدواجشان چیزی نماند!
دست دراز می کند که انگشتان دلارام را لمس کند، اما پس زده می شود:
-دیگه نمی خوام بهم دست بزنی.

دست به دیوار می گیرد و آهسته از سرایشی پایین می رود. تسلیم نمی شد. این
دختر با تمام بد اخلاقی و نخواستنش برای خودش بود. محال بود دو دستی او را به
کس دیگه ای از جنس خودش بدهد.

با دلداری به خودش قدم تند می کند و بازوی دلارام را از پشت کشیده، او را به دنبال
خود می کشاند:

-با من اومدی و بر می گردی خونه. وقتی رسیدیم می تونی به خانواده ات بگی من رو
نمی خوای.

دلارام با آستین خیسش بر روی صورتش می کشد و می گوید:

-فکر می کنی وقتی من رو به زور فرستادن تا اینجا گ، می ذارن از این ازدواج
منصرف شم؟

بد نبود، اما باید کمی بد می شد تا بعدها فکری به سرش بزند. شانه بالا می اندازد و با
بی رحمی می گوید:

-پس ساکت باش و مخالفت نکن.

دلارام با بیزاری نگاهش می کند و بازویش را از بین انگشتان سرد و یخ زده اش
بیرون می کشد:

-اگه هر اتفاقی تو این زندگی اجباری افتاد عواقبش پای خودت.

با این که قلبش با هر حرفش شکافته می شود و نفسش را بند می آورد سر تکان می دهد:

-عواقبش پای خودم.

دلارام جلوتر از او حرکت می کند و خودش را روی صندلی رها می کند. سعید که می نشیند حتی نیم نگاهی خرجش نمی کند و به تندی می گوید:

-نمی خوام کنارت باشم من رو ببر خونمون.

چهره اش از درد حرف هایش جمع می شود. ماشین را به راه می اندازد و با فاصله کمی به در خانه شان می رسد.

دلارام بی هیچ سخنی از ماشین پیاده می شود که مچ دستش اسیر می شود:

-به خانواده ات بگو برای امشب آماده باشن.

ناباور خم می شود و به چشمان زلال و میشی رنگ سعید خیره می ماند:

-لابد فکر کردی با حرف های بچگانه ات عقب می کشم؟

روی صندلی جلو خم می شود و در را از دست های خشک دلارام پس می گیرد و محکم روی هم می کوباند. با سرعت از کنار او می گذرد و راهش را به سمت خانه ی ابدی خواهرش کج می کند.

دلارام کیش شده کنار در می ایستد و انگشتش را محکم روی زنگ می فشرد.

-کیه؟

دست روی پیشانی پر دردش می گذارد و کلافه می گوید:

-منم مامان.

صدای هلهله ی مادرش که از حیاط می آید زهر خند می زند. خودش را جلو می کشد و به محض باز شدن در از حیاط می گذرد و خود را داخل اتاقش پرت می کند.

مادرش به در می کوبد و نگران می پرسد:

-دلارام مادر چی شده؟ چرا خیسی؟

لبخند حرص دراری به تصویر خود در آینه می زند و از لای دندان کلید شده اش می غرد:

-می خواستی چی بشه؟ داری مادر زن می شی.

صدای ذوق و دست مادرش که می آید شال را از حرص از روی موهایش می کشد و با ناراحتی و قلبی شکسته کنار دیوار می نشیند.

با سرعت سرسام آوری از کوچه شان می گذرد و بدون توجه ای به اطرافش پایش را بیشتر روی پدال گاز می فشارد. چرا فکر می کرد بی هیچ مانعی به دلارام می رسد؟ سدی به بزرگی خودش که هیچ گونه نمی توانست او را نادیده بگیرد.

با صدای ناهنجاری کنار در خانه ترمز می کند و با عصبانیت در را بهم می کوبد.

-به آق سعید. چطوری؟

نفسش را با کلافگی به بیرون فوت می کند و به پشت سرش برمی گردد. دستش را بالا می گیرد و با قیافه ی درهمی می گوید:

-برو بابا حوصله ات رو ندارم.

قدم هایش را جان می بخشد برود اما با حرفی که می شنود سرجایش خشکش می زند. نیم رخش را به طرف "شایان" برمی گرداند و می غرد:

-چه زری زدی؟

به سمتش یورش می برد و یقه ی پیراهنش را بین انگشتانش می فشارد:

-گفتم چه زری زدی؟

شایان رنگ باخته اما خود را خونسرد نشان می دهد:

-شفتی چی گفتم یا خودت رو زدی به نشنیدن؟
سعی می کند یقه اش را از بند انگشتان سعید رها
کند:

-دستت رو بنداز ببینم بابا. فکر کردی مثل تو ببو گلابی ام؟
خود را عقب می کشد و ادامه می دهد:

-رفتی ریختی رو اون دختره می دونستی محمد می خوادش؛ رفقات رو تو حقش
تموم کردی.

رگ پیشانی اش به نبض می افتد و نیروی دست مشت کرده اش را محکم روی صورت
شایان پیاده می کند:

-تو غلط اضافی می کنی بخوای ناموس من رو به دُم این و اون ببندی. من اون
محمد رو هم آدم می کنم.

شایان دست روی بینی به خون آغشته شده اش می کشد و با نفرت می گوید:

-ببند دهنتم رو عوضی. از اولم می دونستی محمد چشمش دنبال این دختره بوده
زدی جاده خاکی برادر من!

سعید کنار پایش زانو می زند و یقه اش را دوباره بین انگشتانش می گیرد و تکانش
می دهد:

-خفه می شی یا خفه ات کنم؟

چشمانش را می بندد و با نفس نفس از جایش بر می خیزد:

-دیگه ریختت رو این طرفا نبینم.

با دستی لرزان کلید را از جیبش بیرون می کشد و با عجله خود را به داخل حیاط می
کشاند.

"محمد" رفیق و برادرش که از کوچکی باهم بودند "دلارام" حالا که ناموس او بود را
می خواست؟

محمد از آن دختر بور فرنگی با چشمان سبز وحشی اش با آن برق درخشان چشمانش می گفت یعنی منظورش به "دلارام" بود؟ سست شده کنار در می ایستد و دست مشت کرده اش را روی زانوانش می گذارد. تا یادش می آید اهل نامردی نبود، اما باید از کجا می فهمید که با یک نگاه عاشق همان سبزه‌های وحشی می شود که برادرش، رفیقش او را می خواست!

دستانش را محکم و بی وقفه روی صورتش می کشد و دندان روی هم می فشرد.
دلارام پیش زده بود نکند دلارام محمد را می خواست؟ نکند مانع عشق این دو نفر بود؟

اگر جواب تمام این سوالات مثبت بود باید چه می کرد؟ از این افکار مالیخویایی دست بر می دارد و سر تکان می دهد. دلارام برای خودش بود خود خودش.

*

انتهای قاشق را در لیوان می گذارد و مشغول به هم زدن لیوان سفید حاوی دوغ می شود:

-دلارام مادر چرا چیزی نمی خوری؟

گرفته از جایش بر می خیزد و سقف خانه دور سرش می چرخد. دست به دیوار می گیرد تا مانع افتادنش بر روی زمین شود:

-واه مادر چت شد؟

چندبار پلک می زند و چشمانش را به در بسته ی اتاقش می دوزد و در دل می گیرد.

دست مادرش را از دور بازویش پس می زند و با قدم های بی جانی وارد اتاقش می شود و پنجره ی بسته ی اتاقش را باز می کند.

دستش را لبه ی پنجره می گذارد و با خوردن باد سرد به صورتش بغض انباشته ی گلویش سر باز می زند.

فردا عقد می شد و قول داده بود شناسنامه سیاه نکند. چرا نیامده بود؟ چرا بختش آن قدر سیاه و کدر بود؟ خم می شود و با عجز ناله می کند و "خدا" را صدا می زند.

اصلا آینده‌ی نامعلوم‌اش را به زور از خدا می‌خواست. باید نگاهش می‌کرد و این یک خواسته‌اش را زیر سبیلی رد کرد؛ وگرنه اوهم بد بودن را بلد بود. با صدای زنگ حیات گوش تیز می‌کند و با عجله به سمت در می‌رود و گوشش را به در می‌چسباند.

صدای پیچ‌پیچ مادر و پدرش آرام به گوشش می‌رسید.

-کیه خانم؟ حتی می‌توانست از پشت این در لبخند از ته دل

مادرش را حس کند:

-آقاسعیده.

با استرس دست بر روی قلبش می‌گذارد و نفس‌های پیاپی عمیقی می‌کشد:

-سلام.

با صدای بلند و رسای سعید مضطرب دستش را روی در می‌گذارد. سعی می‌کند

بدون کوچکترین صدایی حرف‌هایشان را بشنود:

-ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش می‌کنم پسرم بشین.

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد دل آشوبه به جانش می‌افتد:

-راستش رو بخواین برای امر مهمی مزاحم شدم.

دستی به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد و نگاهش قفل در بسته‌ی اتاق دلارام

می‌شود.

برای داشتنش حاضر بود خود را بدترین مرد دنیا جلوه دهد:

-راستش رو بخواین خواستم بگم.

نفسش را با شدت به بیرون فوت می‌کند و دست‌مشت کرده‌اش را محکم می‌

فشارد.

-اگه...اگه شما اجازه بدین ما اول یه آشنایی مختصری با هم داشته باشیم البته زیر نظر خانواده ها.

حرفش را می گوید و نگاهش را چفت گل های قالی می کند:

-چی؟ آشنایی مختصر دیگه چه صیغه ایه؟

آب دهانش را به سختی قورت می دهد و جسارت می کند تا نگاهش را به چهره ی برافروخته ی پدر دلارام دهد:

-سوء تفاهم نشه.

پدر دلارام از جا برمی خیزد و با عصبانیت می غرد:

-حرف دهنتم رو بفهم مرد حسابی.

دلارام با فریاد پدرش از اتاق بیرون می زند و رو به روی پدرش می ایستد:

-حق ندارین سرش داد بزنین.

پدرش بازویش را می کشد و او را به عقب هل می دهد:

-تو دخالت نکن بچه.

دوباره رو به پدرش می ایستد و با پوزخند می گوید:

-اگه بچه بودم چرا دارین شوهرم می دین؟

پدرش مسکوت نگاهش می کند. جرأت به خودش می دهد و نگاه متشکرش را به سعید می دوزد:

-من از آقا سعید خواستم آشنا شیم.

سعید دهان باز می کند و بی آوا لب می زند:

-دلارام!

پدرش ابرو درهم گره می کند همانند شیر زخمی غرش می کند:

-تو خیلی بیجا کردی دختره ی چشم سفید.

دست بلند می کند که روی پوست ظریف دخترک بنشانند که با حرفش دستش در هوا خشک می شود:

-اجازه ندادین حق انتخاب داشته باشم؛ بذارین ابن موضوع رو خودم حلش کنم.
پدرش نگاهش به چشمان پر حرف دخترش بخیه می زند و دستش را پایین می کشد:
-فقط دو ماه.

سرتکان می دهد و بدون نگاهی به سعید به سنگر گاهش برمی گردد.
نگاه نگرانش را به در بسته ی شده ی اتاقش می دوزد. مادر دلارام قدم به جلو می گذارد و رو به روی سعید می ایستد:

-واقعا خودش خواسته؟

چهره اش از عمق جوابی که برایش مزه ی زهر داشت جمع می شود و برای تایید سر تکان می دهد:

-آخه نگفته چرا همچین درخواستی داده؟

فریادها و نخواستن های آن روز در گوشش همانند ناقوس مرگ زنگ می خورد اما خودش را نمی بازد:
-نه.

قدم به عقب می گذارد و برای بار آخر نگاه پرحسرتش را به آن در بسته می دوزد که هر ثانیه سهمش را از نفس های دلارام داشت.

بغض انباشته شده در گلویش را قورت می دهد و رو به مادر و پدر دلارام می گوید:
-اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

پدرش هنوز هم خشم در چهره ی به ظاهر خونسردش موج می زد:
-بسلامت.

بی جان "خداحافظی" زیر لب ادا می کند و از خانه بیرون می زند. فردا قرار بود داماد شود؛ اما همه چیز بهم خورده بود. البته ذوقی پنهانی در اعماق قلبش داشت اما هم پا برای این خوشحالی ها نداشت.

تردید بی امان تمام معادلاتش را بهم می ریخت، باید هر طور شده بود امشب با محمد صحبت می کرد.

باید به خودش ثابت می کرد که دلارام نخواستنش از روی لجبازی و بچگی است نه دلیل محکمی مثل علاقه اش به "محمد".

*

به سمت کیفش می رود و کلیپس سفید رنگش را بیرون می کشد. موهای خرمایی مواجش را می پیچد و در کلیپس اش جای می دهد:
-وای بذار باز بمونه.

لبخند بی روحی به لبانش می دهد و بی حرف کارش را انجام می دهد. امروز قرار بود بنا به حرف دو خانواده فقط یک حلقه ی نشان در انگشت داشته باشند تا از حرف صدمن به غاز مردم در امان باشند.

با آهی غلیظ شال سفید رنگ را روی موهایش می پوشاند و صدای بوقی که در گوشش طنین انداز می شود:

-پراید سفید مال شماست؟

قلبش بی تاب به تپش می افتد و نفسش را مقطع می کند. دخترخاله ی سعید جلو می آید و لبه های شالش را جلوتر می کشد:

-برو عزیزم مطمئنن پسرخاله م بی قراره.

تلخند نیامده روی لبانش را جمع می کند.

امروز به اجبار مادرش به آرایشگاه آمده بود تا مرتب شود و کمی آرایش کند اما چه آرایشی! با برداشتن کیف دستی سفیدش از در کوچک آرایشگاه بیرون می زند.

سعید از دیدنش صورت بی رنگ و لعابش پنجر می شود و دسته گل را محکم بین انگشتانش می فشارد.

بی نگاه "سلام" آرامی به سعید می دهد و روی صندلی جلوی ماشین جاگیر می شود. سعید مبهوت مشتش را در جیب شلوارش پنهان می کند و با لبخند تظاهری کنار دلارام می نشیند:

-سلام خوبی؟

نگاهش را به بیرون پنجره می دوزد و با کلافگی می گوید:
-ممنون.

پلک هایش را روی هم می فشارد و اجازه هر حرفی را از سعید سلب می کند:
-خوابت می آد؟

جوابی به سوال سعید نمی دهد و سعی می کند بی هیچ پلک زدنی تا رسیدن به مقصد صبور باشد.

با بوق زدن های پیاپی چشمانش را می گشاید و نگاه سردرگمی به اطرافش می اندازد.

-بیدار شدی تنبل؟

در جایش ثابت می نشیند و به چهره ی بشاش سعید خیره می شود و تمام اتفاقات اخیر به ذهنش هجوم می آورد.

نگاهش را به بیرون پنجره می دوزد و به در خانه ایی که حالا از ازدحام نمایان نبود.
-نمی خوای پیاده شی؟

بغض کرده شالش را روی سرش می کشد و دستگیره در را باز می کند که انگشتانش قفل دستی گرم و لرزان می شود:

-دلارام چرا خودت رو ازم دریغ می کنی؟

به سمت سعید برمی گردد. چانه اش شروع به لرزیدن می کند و اشک هایش بی محابا روی گونه هایش سیل مانند روان می شوند:

-گفتم نمی خواست. گف...گفتم از من دور شو.

سعید دستش شل می شود و آرام او را رها می کند:

-من دوستت دارم دلارام.

از وقتی فهمیده بود "محمدی" در زندگی دلارام نبود و فقط علاقه ی یک طرفه ای بود که سرانجام نداشت علاقه اش بیشتر از هر زمانی خودش را جولان می داد:

-اگه دوستم داشتی من رو از این باتلاق بیرون می کشیدی.

دست روی گلویش می گذارد و با نفس کشداری می گوید:

-نخواستی چون خودخواهی.

از ماشین پیاده می شود و شال را بر روی صورت خیس از اشکش می کشد. آرایشی بر روی صورتش نداشت که نگران پخش شدنش باشد خودش بود و آینده ی نامعلومش.

بوی اسپند در مشامش همانند بوی کافور در بینی اش می پیچد. مادرش لبخند به لب پیشانی اش را می بوسد. دستش اسیر انگشتان گرمی می شود و تقلا می کرد این گرمای پیچیده در سلول به سلول بدنش او را سست نکند. اما سعید لجبازانه و خودخواه فشار انگشتانش را بیشتر می کند.

دلارام رام شده آرام می شود و از بین انبوه صدای تبریک و هلهله وارد اتاق می شود.

نگاه بی حسش را بالا نمی گیرد و نیم نگاهی هم به جایگاه مزین شده نمی اندازد.

حجله ی آرزوهای پرپر شده اش که دیدن نداشت:

-نمی خوای شالت رو برداری؟

با حرکتی غافل گیر کننده دستش را آزاد می کند و از بین لب های کلید شده اش

از فشار و اضطراب می گوید:

-به تو ربطی نداره.

سعید مات شده دستش را در لا به لای موهای معجدش فرو می کند و نگاه غمگینش را به زانوان لرزانش می دهد. می ترسید در این لحظه هایی که چیزی به رسیدن وصال نبود جا بزند. دلارام نه، خود او!

دستانش در کنار صندلی مشتم می شوند و بغض تا خرخره اش بالا می آید. نفس های کشداری می کشد و سعی می کند لرزش چانه اش را کنترل کند.

صدای پدرش، صدای صلوات، صدای همه او را به این باور می رساند که حالا مرد کنارش بدون هیچ آیه ای اما محرم تر از هر کسی برای او شد.

شال از سرش کشیده می شود. لب زدن های مادرش، لبخند مضحک پدرش همه و همه را می دید و اما گوش هایش در همان تبریک به زور خارج شده از حنجره اش ماند.

نگاه خیره ی سعید او را از دنیای وهم آورش بیرون می کشد و به سمت او برمی گردد. چشمانش مسخ نگاه گرم و خواستنی سعید می شود اما خود را عقب می کشد و با پوزخند زیر پوستی نجوا می کند:

-الان خوشحالی؟

سعید شانه هایش را در دست می گیرد و خودش را روی صورتش خم می کند:

-نمی خوای تمومش کنی؟ دلارام تو الان نامزد منی می تونی این رو بفهمی!

لبخند تظاهری روی لبانش می نشاند تا نگاه کنجکاو اطرافیانش را دست خالی بر نگرداند.

یک قدم به سعید نزدیک تر می شود و آرام و بی هیچ حرکت جلب کننده ای

دست هایش را از روی شانه هایش پایین می کشد:

-یادت نره من هنوز اسمم شناسنامه ات رو سیاه نکرده پس زنت محسوب نمی شم.

سعید مبهوت نگاه خیره ای به صورت درهم دلارام می اندازد و بی هیچ حرفی اتاق را ترک می کند.

دلارام که انگار همین ترکش های سلسله وارش هم او را آرام نکرده بود بی جان خودش را روی صندلی رها می کند.

با نشستن کسی در کنارش نگاه برمی گرداند و ساناز را می بیند:
-به نظر پسر خوبی می رسه.

آهی می کشد و با زهرخندی طرف ساناز برمی گردد:
-می خوای بدمش تو؟

ساناز جا می خورد و متعجب به صورت جدی دلارام می نگرد:
-نگو همه این لبخندها و حرف زدن ها یه بازی بود!

موهای آزاد روی شانه اش را دور انگشت اشاره اش می پیچاند و نگاه منزجرش را به مادر خنداناش می دوزد:

-فکر می کنی وقتی گفتم نمی خوام نظرم عوض می شه؟
-عزیزم بلند شو برقص. ناسلامتی جشنته.

دست دراز شده ی دخترخاله ی سعید را پس می زند و می گوید:
-ممنون. بلد نیستم.

با لبخند دخترخاله ی سعید را راهی جمع می کند و به سمت ساناز برمی گردد:
-زنعمو نیومد؟

ساناز دست هایش را در آغوش می گیرد و به سقف تور کاری شده خیره می شود:
-نه. دلارام من باید یه چیزی رو بهت بگم.

در جایش نیم خیز می شود و با پاهایش روی زمین ضرب می گیرد:
-نمی دونم چقدر می تونه به آینده ات کمک کنه.

سر تکان می دهد و کلافه ادامه می دهد:

-نمی دونم گفتنش تاثیری داره یا نه!

با چشمانی گشاد چندباره پلک می زند و با تته پته می گوید:

-چی...چی شده؟

دست های لرزان دلارام را بین دستان خودش قرار می دهد و با آرامش می گوید:

-نگران نباش.

خودش را به ساناز نزدیک می کند و با حلقه زدن اشک در چشم هایش می گوید:

-این روزها برای من چیز خوبی رقم نمی خوره. بگو نترس نمی میرم.

ساناز با تردید لبش را بین دندان هایش می گزد و نفس عمیقی می کشد. نمی دانست بر ملا کردن این موضوع چقدر می توانست دلارام را از این مرداب بیرون بکشد، اما حق دلارام این همه زیرآبی رفتن نبود.

نگاه تلخش را به مردمک های سبز و لرزان دلارام بخیه می زند:

-من یه چند وقت دیگه از اینجا می رم. اما قبل اون خواستم این بار عذاب وجدان رو از روی شونه هام بردارم.

دلارام کنجکاو به تکان خوردن لب های ساناز خیره می شود:

-خب...خب اینی که می گی چیه؟

ساناز با زبان لب خشکش را تر می کند:

-من همه ی این ها رو اتفافی از بین

حرف های بابا و مامان شنیدم.

-خب.

به مادر دلارام خیره می شود:

-عمو به این ازدواج راضی نبود. می گفت دلارام بچه اس وقت ازدواجش نیست.

انگشتانش را درهم می پیچاند و پلک هایش را روی هم می فشرد:

-اما یکی تونست مغز بابات رو شست و شو بده.

با دهان باز به لب های متحرک ساناز زل می زند:

-خب...خب اون کی بود؟

-عمو کامران.

پلک هایش از شدت استرس و ناباوری می پرد:

-عم...عموکامران! آخه چرا؟

ساناز دست هایش را رها می کند و به صندلی تکیه می زند:

-سهیل دوستت داشت. بابات وقتی فهمید سهیل قراره به آمریکا مهاجرت کنه گفت هیچ وقت به این وصلت راضی نمی شه.

مبهوت روی صندلی وا می رود. سهیل او را دوست داشت! پس چرا هیچ وقت از آن چشمان سرد و یخی نتواست چیزی را بفهمد؛ چشمانی که روزی برای پرستیدن هم کم بود:

-من هیچ وقت نمی دونستم.

ساناز برای تایید سرتکان می دهد:

-سهیل به هر دری زد حتی قید آمریکا. اما بابات مرغش یه پا داشت. تا این که...

نفسش سنگین می رود و باز می گردد:

-تا این که چی؟

به چشمان ناباور دلارام خیره می شود:

-خودکشی می کنه.

فریاد می کشد:

-چی؟

سریع دستش را روی لب هایش می گذارد و آهسته نجوا می کند:

-چیکار کرد؟

ساناز از جایش برمی خیزد و ضربه ی آخر را به روح پژمرده اش وارد می کند:

-عمو به بابات گفت تو...تو با سهیل در ارتباط بودی و بابات وقتی فهمید دیوونه شد نمی تونست باور کنه تو همچین کاری کرده باشی.

کیفش را چنگ می زند و کارتی از زیپ بیرون می کشد:

-نمی دونم عمو چه جور تونست انقدر روی بابات تاثیر بذاره که کارت به این ازدواج زوری ختم بشه.

قطره اشکی از چشمانش روی گونه ی یخ کرده اش می چکد:

-اما من حتی روحم خبر نداشتم.

کارت را به سمتش می گیرد:

-این شماره بهترین دوستم تو آمریکاس. من هنوز هیچ شماره ای از خودم ندارم اگه یه روز اینجا نخواستنت یا هرچیزی با این شماره تماس بگیر و بیا پیش خودم.

گونه اش بوسیده می شود اما او هنوز هم در عالمی دیگر سیر می کرد. سهیل عشق کودکی اش او را دوست داشت، به خاطر او خودکشی کرده بود!

با بیزاری به قامت پدرش بین در نگاه می کند.

در این خانه امنیت نداشت. همه با او سر جنگ داشتند.

حالا چند نفره به یک نفر بود؟ خودش تنها و باید با این همه می جنگید؟

پدرش، عمو کامران، سهیل، سعید بین این همه خودخواه چه می کرد! چرا برای کسی وجود نداشت.

با نشستن سعید کنارش رو بر می گرداند و بغضش را با کشیدن نفس های عمیقی کنترل می کند.

دستش معیادگاه لب های گرم سعید می شود. خودش را عقب نمی کشد، پس نمی زند.

انتقامش را نرم و آرام می گرفت. پنچول هایش برای این همه شغال دور و برش زیادی کوتاه بود.

-حالت خوبه؟

به سمت سعید برمی گردد. آرام و آهسته دستش را از زیر دستان گرم و مطبوع اش بیرون می کشد:

-خوبم.

لبان خشک شده اش را با زبان تر می کند و سوالی به طرف سعید بر می گردد:
-تو خبر داشتی؟

سعید کنجکاوانه نگاهش می کند و می پرسد:

-"چیو؟"

سرش را به طرفین تکان می دهد و با ابروهای درهم گره کرده اش می گوید:
-هیچی.

با بلند شدن مهمان ها با شوقی وصف ناپذیری از جایش برمی خیزد و با احترام از آن ها خداحافظی می کند. خوشحال بود از این که به اتاق کوچک خودش پناه می برد و با خودش خلوت می کند.

با طمانینه به سمت پدر و مادر سعید می رود.

دست دراز می کند و دست گرم مادر سعید را می فشارد. لبخند شیرینی به چهره درهمش می نشاند و می گوید:

-تشریف داشتین.

پدر سعید قدم به جلو می گذارد و پدرانۀ پیشانی اش را می بوسد. خجل سر پایین می اندازد. نمی دانست دل سعید ضعف می رود برای گونه های گلگون شده اش که به رنگ دانه های سرخ انار در پاییز رنگ می گیرند:

-خب دیگه ما بریم.

دست روی شانۀ ی پدر دلارام می گذارد و فشار آرامی می دهد:

-سعید رو مثل پسر خودتون بدونین. از امشب پسر خونتون می شه.

در حرکت آنی سر بلند می کند و صدای ترق ترق شکستن مهره های گردنش هم به گوشش می رسد.

سعید قرار بود شام در اینجا بماند؟ از استرس روی زمین ضرب می گیرد و نگاه تیز و برنده اش را به صورت خندان سعید می دوزد.

عمرا اگه او را وارد حریمش می کرد. خداحافظی سرسری می کند و وارد اتاقش می شود.

از حرص موهای بلندش را جمع می کند و با سنجاق کوچکی روی سرش مدل گوجه ای می بندد.

در به آرامی باز می شود و سعید آهسته پا به داخل اتاقی می گذارد که این روزها بیشتر به او حسادت می کرد.

دلارام متحیر دست روی یقه ی دلبری اش می گذارد و لب می زند:

-واسه چی اومدی تو اتاقم؟

سعید با نگاه خیره اش به او نزدیک می شود و دستش را از روی یقه اش بر می دارد.

بدون هیزی نگاه پر خواهشش را به چشمان سبز و براق دلارام می دوزد. چقدر این

دختر را دوست داشت. زندگی، امید همه و همه را در این دوگوی سبز رنگ می دید.

پر عشق خم می شود و لب هایش را روی کف دست سفید و لطیفش می گذارد.

دلارام ترسیده عقب می کشد و کف دستش را روی پیراهنش می کشد:

-چرا این کارا رو می کنی؟ من که گفتم نمی خوامت. بابام چطور اجازه داد بیای؟
این همه اولدورم بولدورمش فقط برای من بدبخت بود.

سعید مسخ شده با پشت دستش روی گونه اش می کشد و نجوا می کند:

-چشم هات ترسیده؛ از من می ترسی؟

با دو دستش صورت بی روح دلارام را قاب می گیرد و با صدای بمی می گوید:

-اون قدر دوستت دارم که دلم نمی خواد حتی...!

ابروهای درهم آغوش گرفته اش را با انگشتانش باز می کند:

-حتی خم به ابروت بیاد.

دلارام با ترحم خود را عقب می کشد و با قدم های به عقب رفته خود را به قاب بسته
ی پنجره می چسباند. چرا نمی توانست با این احساسات مثل هم سن و سال
هایش دل ضعفه بگیرد و سرخ و سفید شود!

کاش در شرایط بهتری سعید را می دید، شاید آن وقت با جان و دل عشقش را
می پذیرفت.

لبش را بین دندان هایش می فشارد و مزه ی شور خون را با ولع قورت می دهد.

خسته بود و هیچ راه حلی برای این همه اتفاق پیش و پا افتاده نداشت.

بی جان روی زمین چنبره می زند و زانوانش را در آغوش می گیرد. پدرش بی رحمانه
سعید را وارد بازی کرده بود که حتی یک درصد هم از نقشه اش با خبر نبود. لب وا
می کند و رو به سعید می گوید:

-من هیچ وقت اونی نمی شم که تو می خوای.

از جایش برمی خیزد و دستش را بند سینه های سعید می کند:

-برو باور کن می گم خودم نخواستم، خودم پست زدم.

سعید بی هیچ حرفی مچ دست هایش را بین انگشتانش می گیرد و بوسه ای
آتشین روی نبض های تپنده اش می کارد:

-هیچ وقت ازت نمی گذرم. حتی اگه من رو نخوای!

دستگیره در را پایین می کشد و با لبخند تظاهری از اتاق دلارام خارج می شود.

با وقار و متین رو به پدر و مادر دلارام می ایستد. باید دروغ می گفت تا این زندگی به تارمو بند را در چنگ می گرفت. دلش بال بال می زد برای بودنش در زیر سقف آن اتاق کوچک و سهمی حتی از صدای نفس هایش داشته باشد. پلک رو هم می فشارد و جان می کند تا تارهای صوتی صدایش نلرزد:

-اگه اجازه بدین من برم.

مادر دلارام نگران به او خیره می شود و می پرسد:

-"اتفاقی افتاده پسرم؟"

لبخند ملیحی به چشمان نگرانش می زند و می گوید:

-نه چیزی نشده، یکی از بچه ها کاری برایش پیش اومده باید برم.

پدر دلارام ابرو درهم می پیچاند و به کنج دیوار کنار بخاری چمباته می زند:

-بدون شام شب پسرچون؟

از شرم دست روی پیشانی عرق کرده اش می کشد و لبش را می جوید. حرفی برای دفاع از خود نداشت. رسیدن به احساسش آرزویش بود و حالا تمام سختی ها را باید پشت سر می گذاشت.

کت تک آبی رنگش را روی دوشش می گذارد و با سری پایین افتاده به سمت در می رود.

دستش که به دستگیره در می رسد شانه هایش از پشت فشرده می شود. با هول و ولا به پشتش برمی گردد و با دیدن مادر دلارام نفس حبس شده اش را به بیرون فوت می کند:

-ترسوندمت؟

انحنایی به لب های به هم چسبانده اش می دهد و سر بالا می اندازد:

-نه مادر جان. کارم داشتن؟

مادر دلارام انگشت درهم می پیچاند و آب دهان را به سختی می بلعد. نمی دانست چگونه باید حرف هایش را راحت و بی هیچ مقدمه ای به این پسر کم سن اما مرد شده ی روزگار می زد:

-راحت باشین.

شوکه سر بالا می گیرد و رو به سعید می گوید:

-من...

سعید آرام اما متظاهر لبخند کجی می زند:

-راحت باشین.

سعید را آرام به بیرون از در ورودی هل می دهد و در را آهسته می بندد. رو به روی سعید می ایستد و دامنش را در چنگ می گیرد:

-مادر من می دونم از دلارام دلگیری که داری می ری.

بغض کرده به نرده ی پشتش تکیه می زند و لبانش شروع به لرزیدن می کنند:

-نمی دونم این دختر چشه! چه کوفتی از این زندگی می خواد.

با دست محکم روی زانوانش می کوبد و مویه سر می دهد:

-مرد ذلیل نشی. گفتم بچه اس حالیش نمی شه. پاش رو کرد تو یه کفش الا و بلا شوهرش بدیم.

از جایش برمی خیزد و قطره اشکی درشت از چشمان سبز رنگش که کپی اصل چشمان دلارام بود می چکد:

-تو روهم بدبخت کرد.

دلجویانه دستان سرد و متزلزل مادر دلارام را می گیرد و با شصتش شروع به نوازش پوستش می کند:

-من عاشق دلارام. مطمئن باشین همه چی درست می شه، این دو ماه آشنایی کم نیست.

دستان مادرش را رها می کند و باعجله دست های خود را در آستین کتش فرو می کند. اگر دقایقی بیشتر می ماند قول نمی داد که همانند پسر بچه های یتیم شده گریه سر ندهد. همه فهمیده بودند دلارام او را نمی خواهد جز قلب صاحب مرده اش.

سری به معنای "خداحافظی" تکان می دهد و از خانه شان بیرون می زند. مادر دلارام دست به زیر چشمان خیسش می کشد و بعد از مکث کوتاهی وارد اتاق می شود:

-چیه سه ساعت داشتی با پسر مردم فک می زدی؟ دست مشت می کند روی دهانش قرار می دهد:

-پسره ی پررو روز اول زندگی زنش رو به دوست هاش ترجیح داده. می دونستم رفیق بازه عمرا بهش دخترم رو می دادم.

مادر دلارام پوزخند می زند و مشغول جمع آوری بشقاب های میوه می شود. اما فکرش درگیر دختری بود که پشت آن در بسته مطمئن با خودش و وجدانش در حال ستیز بود.

بشقاب را رها کرده به سمت اتاق دلارام می رود و تقه ای می زند. وارد اتاق می شود و لبانش را برای نصیحت باز می کند که چشمانش از دیدن صحنه ی رو به رویش خشک می شوند.

از روی لباس های تکه تکه شده اش بلند می شود و چشمان بی حسش را به نگاه متعجب مادرش می دهد. سر پایین می اندازد. دست دراز می کند حلقه ی ساده ی نامزدی اش را از زیر خروار پارچه ها بردارد که دستی روی دست های یخ زده اش می

نشیند. پلک روی هم می فشارد و با صدایی که به زور از ته حنجره اش خارج می شود می گوید:

-می شه از اتاقم برین بیرون؟

مادرش بی حال کنارش می نشیند و نگاه سرگردانش را به لباس نامزدی تکه تکه شده اش می دوزد. با دخترش با جگر گوشه اش چه کرده بودند؟

به سمت دلارام ماتم زده برمی گردد و با چشمان به اشک نشسته دستش را می گیرد و از روی زمین بلندش می کند:

-پاشو. پاشو بریم.

دلارام خودش را بر روی زمین می کشد و دستش را بند دامن مادرش می کند:

-کجا بریم؟

مادرش خم می شود و از کف دستش حلقه را می قاپد:

-می ریم خونه ی اونا، حلقه رو پس می دیم و این قرار داد مسخره رو فسخ می کنیم.

دلارام دیوانه وار می خندد و دست مادرش را پس می زند. در بین خنده قطره های درشت اشک از چشمان تیره شده اش می چکد:

-مامان ولم کن. بذار عادت کنم.

مادرش خم می شود اشک های صورتش را از روی گونه هایش بزداید که رو برمی گرداند:

-می شه برین؟ می خوام بخوابم.

مادرش لجبازانه او را به سمت در می کشد و با خود نجوا می کند:

-بسه دیگه هر چی خودم و بابات رو گول زدم.

دستش روی گوشش می گذارد و هق می زند:

-ولم کنین. دست از سرم بردارین.

پشت دستش را روی لب های لرزانش می گذارد و با هق هق دردناکی می گوید:

-شما من رو به زور به تاریکی هول دادین که با هیچ شمعی هم روشن نمی شه. حالا دنبال چی هستین؟

مشت محکمی روی سینه اش می کوبد و ادامه می دهد:

-دیگه قلبی نمونده که بخواد با عشق بتپه یا نه.

جسم بی جانش را روی زمین می گذارد و با سکسکه جنین وار در خودش جمع می شود. چرا راحتش نمی گذاشتند؟ فقط یک چیز در ذهن و مغزش رژه می رفت، آن هم این که سهیل دوستش داشت.

با صدای بسته شدن در، صورتش را در دست هایش پنهان می کند و بنای گریه سر می دهد. فردا متعهد به مدرسه می رفت و دیگر جایی برای شیطنت های دخترانه اش نمی ماند.

*

با سردرد بدی از خواب بر می خیزد و خمیازه کنان گوشش را به قطرات شلاق وار باران بر روی سقف خانه می دهد. نگاه گیجش را به ساعت می دهد که عقربه هایش روی عدد هشت کرشمه می رفتند.

با شتاب پتو را از رویش کنار می زند و با عجله شلوار خانگیش را با شلوار کتان مشکیش عوض می کند.

با انگشت هایش محکم در موهای لختش شانه می کشد. مادرش با دیدنش لبخند می زند و نان به دست می پرسد:

-کجا به سلامتی؟

نفس کشداری می کشد و ساعتش را دور مچ دستش می بندد:

-مادر من چرا بیدارم نکردی؟ مادرش چادر را از روی

سرش بر می دارد و می پرسد:

- "مگه قرار بود جایی بری؟"

تکه ای نان از دست مادرش برش می زند و در دهانش می گذارد. مادرش
چشمانش متعجب گشاد می شود و با انزجار نگاهش می کند :

- دست و روت رو نشسته داری غذا می خوری؟

خم می شود و بند کتانی مشکی اش را می

بندد: - مامان دلارام تو این بارون می ره مدرسه.

خب باباش نمی گه چه بی عرضه ام؟ مادرش با

دلگرمی دست روی شانه اش می گذارد و فشار

آرامی می دهد:

- نگران نباش می رسی بهش.

خم می شود و با عجله بوسه ای نرم روی دست مادرش می کارد:

- برام دعا کن.

مضطرب سوار ماشینش می شود و استارت می زند. با "بسم الله" فرمان می گیرد و

راهش را به سمت مدرسه ی دلارام کج می کند.

با عصبانیت گوش به صدای قیژ قیژ برف پاک کن ها می دهد و با نگاهش به جست و

جوی دلارام می پردازد. از دور دختری خیس شده از باران را می بیند که با ننگه داشتن

کیف بالای سرش سعی در سرپناهی برای این قطرات بی رحم می کرد.

لبخند زنان ماشین را حرکت می دهد و به کنارش رسیده شروع به بوق زدن می کند.

دلارام به قدم هایش سرعت می بخشد. قلبش همانند گنجشک زیر برف و بوران

مانده از ترس خودش را به در و دیوار می کوبید و او دیوانه وار سعی در حال فرار کردن

بود. با صدای باز و بسته شدن در ماشین وحشت زده شروع به قدم های تند می

کند که فرقی با دویدن نداشت. دهان باز می کند و سعی می کند آرام نفس بکشد که

بی هوا در چاله ی پرآبی فرو می رود. از ترس جیغ می کشد که سعید از پشت جسم در هوا معلق شده اش را در آغوشش می کشد.

دلارام چشم می بندد و با مشت به سینه ی سعید می کوبد:

-ولم کن عوضی.

سعید مچ دست هایش را بین انگشتانش قفل می کند و با لبخند دلنشینی به چشمان بسته اش خیره می شود:

-آروم باش منم.

دلارام شوکه لب روی هم می فشرد و مژه های خیسش را از هم فاصله می دهد. با دیدن سعید ابروهایش بالا می پرند و به انتهای کوچه خیره می شود:

-تو؟

مچ دستش را از بین انگشتان گرم سعید پس می زند و می پرسد:

- "چرا اومدی اینجا؟"

سعید خونسرد دست در جیب شلوارش می گذارد. با نگاهش ماشینش را نشان می دهد و دوباره به شدت سیل وار قطرات در آسمان زل می زند:

-بهتر نیست تو ماشین سوال هات رو بپرسی؟

دلارام تخس قدمی به عقب برمی دارد و کوله اش را روی دوشش محکم نگه می دارد.

"خداحافظی" آرامی زیر لب می گوید و پشت به سعید می کند.

نیمه راه را نرفته بود که از پشت کشیده می شود.

رو بر می گرداند و کلافه جیغ خفه ای می کشد:

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ سعید

ابروهایش درهم تنیده فریاد می کشد:

-بس کن.

دلارام زبانش به سقف دهانش می چسبد و حرف های ردیف شده در حنجره اش را قورت می دهد.

برای بار اول از این مرد می ترسید. سر پایین می اندازد و مطیعانه همراه او سوار ماشین می شود.

رگ های برآمده دست سعید کمی فقط کمی او را نگران می کند:

-حالت خوبه؟ سعید چهره برافروخته اش را به سمتش برمی گرداند و بر خلاف چهره سرخش آهسته نجوا می کند:

-برات مهمه؟

نگاه به پنجره ی بخار بسته ی ماشین می دهد و بغ کرده و قاطع می گوید:
-نه.

سعید نفس پر حسرتی می کشد و حرصش را روی دنده ی ماشین خالی می کند. به نزدیکی مدرسه رسیده توقف می کند و سرش را محکم روی فرمان ماشین می کوبد.

از همین اول راه جا زده بود. دلش می خواست کمی دلارام با قلبش راه می آمد.

با باز شدن در گردن کج می کند و نگاه به قامت دلارام بخیه می زند:

-دوستت دارم.

غم صدایش حتی قلب دلارام را هم می لرزاند. اما چاره چه بود وقتی می دانست علاقه ی یک طرفه ای وجود داشت که حتی با ابراز احساسش هم باز هم یک جای این ازدواج می لنگید.

در را آهسته می بندد و با نیم نگاه کوتاهی به سعید، از ماشینش دور می شود. چه می کرد وقتی ساز

دلش با عشق او ناکوک بود و هیچ جوهره با هیچ نوت عاشقانه ای ساز نمی شد. مقنعه خیسش را جلوتر می کشد و با دیدن تجمع جلوی در مدرسه کنجکاوانه قدم هایش را جان می بخشد.

صدای گریه و شیون از حیاط مدرسه دلهره به جانش می اندازد. امروز که امتحان نداشتند حالا این

گریه ها برای چه بود؟ تجمع را کنار می زند و با دیدن همکلاسی های گریانش نفس در سینه اش حبس می شود.

نامزون قدم بر می دارد و کنارشان می رود.

مضطرب پشت هم پلک می زند و با لکنت زبان می پرسد:

"چی...چی شده؟ چتونه؟"

رفیقش هق می زند و با اصوات نامفهوم می نالد:

-الهه.

چشمانش را سریع به در ورودی سالن کلاس ها می دوزد و گنگ می پرسد:

"الهه چی؟"

کیف را از روی شانه هایش بر روی زمین خیس از باران رها می کند و به سمت پله ها می دود.

نرسیده به در جلویزش را می گیرند و اجازه ی ورود به او نمی دهند.

جیغ می کشد:

-ولم کنین. الهه چش شده؟

هم کلاسی اش بازویش را می گیرد و با هق هق می گوید:

-الهه خودکشی کرده. تو...توی کلاس خودش رو حلق آویز کرده.

به گوش هایش شک می کند. الهه چه کرده بود؟

یک باره به زیر خنده می زند و دست دوستش را پس می زند. بهت زده خنده را از

روی لبانش جمع می کند و متحیر به زیر گریه می زند.

الهه نترس تر از این حرف ها بود که خودش را بکشد، این وسط چیزی پیش آمد که او بی خبر بود.

*

بی صدا زیر درخت می نشیند و چشمان قرمز غوطه ور در خونش را به پارچه ی مشکی می دوزد؛ پارچه ی نازک و بلندی که سراسر خانه ابدی الهه را در بر گرفته بود. با زبان لب خشک و ترک خورده اش را تر می کند و دستان یخ زده اش را بین زانوانش در آغوش می گیرد. الهه برایش نامه ای به یادگار گذشته بود. از رفاقتشان و دوست داشتنش تا زمانی که کودکش را با خودش از بین برد که هیچ وقت با انگ قاتل بودن زنده نماند. چانه اش از بغض می لرزد. خودش هم الهه را قاتل می دانست.

مژه های خیس و چسبناکش را روی هم می گذارد.

سعید با نفس کشداری کنارش می نشیند و دستش را بین انگشتان زبر و مردانه اش قفل می کند.

کاش می دانست در این لحظه ها به تنها چیزی که نیاز نداشت همین محبت های آتشینش بود.

پلک از هم می گشاید و مردمک های دو دو زن و پر آبش را به نگاه نگران سعید بخیه می زند.

کاش می توانست لب هایش را از هم فاصله دهد و بخواهد برود. دلش تنهایی و هم صحبتی با الهه را می خواست. دختر به دنیا آمده بود و مادر از دنیا رفت.

شاید پاک ترین الهه ی دنیا نبود اما قطعا پاک و بی ریا رفته بود. درد و دل زیادی در اعماق قلبش لانه ساخته بود که گوش های شنوای الهه را کم داشت.

چشم می بندد و مسلسل وار به سعید می گوید:

-می شه من رو با دوستم تنها بذاری؟ حالم خوبه نیازی به کسی ندارم.

سعید محزون از کنارش بر می خیزد و از او فاصله می گیرد. چند قدم نرفته دوباره برمی گردد و آهسته نامش را به زبان می آورد:

-دلارام؟

پریشان پارچه ی مشکی را بین ناخن های کوتاه و نامرتبش در چنگ می گیرد. قطره اشکی درشت و شفاف از چشمان طوفانیش می چکد و ناله می کند:

-خواهش می کنم برو. خسته ام کردی انقدر به هر بهونه ای آسمون و ریسمون بافتی.

تنهام بذار.

صدای قدم های بی جان و نزار که از گوش هایش دور می شود خودش را روی پشته بلند خاک رها می کند. زار می زند و از بی کسی های خودش می گوید و از این ازدواج اجباری که هیچ جانی برایش نگذاشته بود.

آرام نمی گرفت، از زمانی که سعید پا در زندگی نابسامانش گذاشت این بغض در گلویش همانند غده ی چرکینی تبدیل شد که امروز سر باز کرده بود.

بینی اش را بالا می کشد و بوسه ای طولانی بر روی قبرش می کارد.

صدای پیچیده مؤذن در گورستان یاد آور زمان طولانی می شود که با الهه تنها مانده بود.

غافل از این که سعید فراتر از قطعه ی ابدی الهه دست روی گوش هایش گذاشته بود که درد و دلش تمام شود و او را تنها نگذارد.

با دیدن قامت خمیده و بی روح دلارام شتابزده دست از روی گوش هایش بر می دارد و به سمتش پا تند می کند. دلارام بی حال سرش گیج می رود و منتظر سقوطی بر روی خاک های نم گرفته بود که بازووانش اسیر انگشتان گرم و آتشین می شود.

چشمان سوزناک و غمبارش را بالا می گیرد و با دیدن سعید لبخند محزونی می زند.

برای بار اول جسم ناتوان و ضعیفش را روی شانه های سعید رها می کند. بغض خفته در تار به تار صوتی گلویش سعید را می سوزاند:

-چرا از این که این همه پست می زخم خسته نمی
شی؟ سرش را بالا می گیرد و لبانش می لرزد:

-واقعا چرا؟

سعید لبخند تلخی می زند و بی هوا او را در آغوش بی قرارش می گیرد. عشق بی هوا
او را وسوسه می کند تا لاله ی گوش دلارام را از پشت روسری ساتن مشکی رنگش
ببویید و ببوسد:

-تو دلارامی می دونی یعنی چی؟

او را بیشتر در آغوشش می فشارد. دوست داشت تمام او را در خودش حل کند و تمام:
-یعنی این دل بی صاحب فقط با تو آرام می شه.

دست دلارام را می گیرد و روی قلب کوبنده و بی تابش می گذارد:

-حشش کن. وقتی کنارته نمی شه آرامش کنم.

موهای سرکش بیرون زده از روسری اش را مرتب می کند و انحنایی به لبانش می
دهد:

-تو برام دو حالت داری، هم آرامم می کنی هم نا آرام.

دلارام از سرما دندان روهم می سایید. سرمای جان سوزی که با این همه محبت و گرما
از عشق سعید فقط منجمد می شود.

با بی رحمی دست از روی قلب سعید می گیرد و نجوا می کند:

-کاش قلبت واسه یکی انقدر ناآرومی می کرد که با بودنش بتونه آرومت کنه.

یک قدم به عقب بر می دارد:

-من وصله ی ناجور زندگی توأم. هیچ جوهره ، بی هیچ عشقی بهت وصل نمی شم. ازم
بگذر.

دل شکسته مچ دست دلارام را بین انگشتان زبر و مردانه اش می گیرد و خودخواهانه چانه ی کوچک و خوش فرمش را قفل انگشت سبابه و شصتیش می کند:

-از تو بگذرم؟ چرا تو از این همه خودخواهی و لجبازی هات نمی گذری؟ بی هوا کمی فشار انگشتانش را روی چانه اش بیشتر می کند. دلارام از درد چهره درهم می کند و او را به عقب هل می دهد:

-ولم کن لعنتی.

با دو کف دستش محکم روی سینه ی ستبر سعید می کوبد و جیغ می زند:
-ازت متنفرم.

دهان سعید از این همه مصمم بودن حرفش همانند کویر لوت خشک می شود و چشمانش یکباره بارانی می شوند بر این کویر باران ندیده.

دلارام از او بیزار بود و او مانند آدم غرق شده دست و پا می زد برای یک لحظه نفس کشیدنی که حالا فهمیده بود سهم ندارد. به قامت دور شده ی دلارام چشم می دوزد و با قدم های نامطمئنش پشت سر او به راه می افتد. اصلا دلارام از او متنفر بود، او را نمی خواست مگر قلب زبان نفهمش می توانست معنای "نخواستن" را هجی کند. اگر سال ها هم کلمه ی نخواستن را برایش هجی می کردند انتهایش به دلارام می رسید و عشقی که در یک لحظه ی آنی او را به آتش کشید.

به کنارش رسیده عطر وسوسه انگیز کوچی اش را عمیق نفس می کشد. لبخند نیامده روی لبانش را جمع می کند و سوئیچ را در قفل ماشین می چرخاند.

بی اعتنایی دلارام به او فقط نشان دهنده ی این بود که هنوز هم به این تنهایی نیاز دارد.

صندلی ماشین را می خواباند و از آئینه نظاره گر دلارام می شود. اگر دلارام را تنها می گذاشت مطمئن رفتار خوبی از جانب پدرش در انتظارش نبود.

با دیدن ماشین خاموش و یک وجب حرکت نکرده ی سعید، نفس کلافه اش را به شدت بیرون فوت می کند.

از این همه نگران بودن های سعید دلگرم می ماند که برای کسی مهم است و وجود دارد. اما این وسط

عشق برایش هیچ معنایی جز یک حس مبهم وجود نداشت. خسته از این همه کشمکش های افکار و قلبش روی جدول کنار خیابان می نشیند.

نگاه نافذش را به عبور ماشین ها می دهد و گوش می سپارد به صدای سرسام آور بوق ماشین ها که در عجله سر بریده بودند.

با بهم خوردن در ماشین به روی هم نگاه از ماشین ها می گیرد و تمام شش دانگ حواسش را به قدم های با تردید سعید می دهد. با قرار گرفتن دو جفت کفش کتانی جلوی چشمانش بیشتر در خود جمع می شود.

از این که این همه تحت فشار رفتار خودبینانه ی سعید بود به مرز فریاد زدن می رسد. انگشتان کرخت شده و قرمزش را جلوی لب هایش قرار می دهد و بی اعتنا به سعید مشغول "ها" کردن می شود.

-هوا سرده. با من لجی با خودت که نیستی.

نگاه به آسمان قرمز پوش شده می دوزد و با لرز این که زیر برف سخت دقایقی دیگر بماند خودش را به ماشین سعید می رساند. او را نمی خواست خودش که وجود داشت؛ هر چند زندانی و بی صدا سر بریده شده بود.

ماشین که حرکت می کند تمام غم عالم به قلبش هجوم می برند. هرچه دوری از سعید فاصله که هیچ، مانع های کشیده شده را یکی یکی بر می داشت. چیزی که اصلا حتی در خیالاتش هم خواهانش نبود.

-به چی داری فکر می کنی که انقدر عمیق به بیرون پنجره زل زدی؟

پوزخندی واضح به نیم رخ دلارام می زند و ادامه می دهد:

-حتما به این که دیگه چیکارا کنی که ازت خسته شم هوم!

خونسرد به طرف سعید برمی گردد و انگشتان گرم شده اش را در هم می پیچاند.

اگر جوابش را نمی داد این خود خوری های درونی او را از بین می برد:

-من بهت گفتم که من رو بخوای؟ من ازت خواستم که تحمل کنی؟
 نفس عمیقی می کشد و گوش های سعید را در انتظار مابقی حرف هایش می گذارد.
 تا همین جا که گفت و او هم شنیده بود دلش را سبک بال می کرد.
 اصلا باید باقی مانده حرف هایش از رادیو دل خیالیش به گوش همه می رساند. به
 پدر و مادر هایی از جنس پدر و مادر خود می فهماند عشق زوری نمی شود؛ دوست
 داشتن پایه قوی می خواهد.
 کودکی هایش هم در حسرت دامن های چین دار مانده بود و حالا هم در این برهه
 از زندگی کم از آن دوران ها نداشت، اما این بار با سلاح قوی تری به نام عشق.
 به سر کوچه رسیده قامت پدرش را می بیند که طول و عرض خیابان را طی می کند.
 می دانست باز هم باید جلوی حرف های غیر منطق پدرش سرکج کند و عذر
 بخواهد اما...
 با توقف ماشین بی تعلل پیاده می شود و بی رو در وایسی با "سلام" کوتاهی از کنار
 پدرش می گذرد.
 اما نیمه راه دست هایش کشیده می شود و صدای فریاد پدرش همانند ناقوس مرگ
 در گوش هایش زنگ می خورد:
 -معلومه تا این ساعت کدوم گوری بودی؟ به
 سعید نگاه می اندازد و با تمسخر می گوید:
 -خوشا به غیرت تو پسر.
 نگاه کوتاهی به سعید می اندازد و با گستاخی چشمانش را به اخم های همیشه
 طلبکار پدرش می دوزد:
 -بودم سرخاک الهه. سعید...
 لب روی هم می فشرد و لپش را از داخل بین دندان هایش می گیرد:
 -سعید هم با من بود.

پدرش پریشان شده دستی به صورت سرخ شده اش می کشد و روی چهره ی بی رنگ و روی دخترش خم می شود:

-اون دختره سَقَط شده به درک به تو چه که هر روز هلک هلک می ری سرخاکش؟
چشمانش به یک باره طوفانی می شوند و به اشک می نشینند. پدرش انقدر بی رحم بود و خبر نداشت!

-الهه مرده . دوستم بود خواهرم بود شما مثل من زود قضاوت نکنین.

قطره اشک چکیده بر روی گونه اش را با پشت دست پس می زند و لرزان می گوید:
-اونم یه پدر داشت مثل شما، وگرنه راه درست رو انتخاب می کرد.

پره های بینی پدرش از عصبانیت باز می شوند و دست بالا می برد تا بر روی گونه های دخترش را با سیلی نوازش کند. سعید از دیدن صحنه ی رو به رویش چشم گشاد می کند و با سکندری خود را به دلارام می رساند و برق سیلی که هوش از سرش می پراند.

دلارام وحشت کرده "هیع" می گوید و به سعید چشم بسته خیره می شود.
دستپاچه دست روی صورت او می گذرد و با گریه هق می زند:

-این چه کاری بود؟

سعید دستش را نوازش می کند و دلنشینانه و آهسته می گوید:

-آروم باش چیزی نشده.

دلارام جلوی پدر بهت زده اش قدعلم می کند و با نفرتی که از چشمانش زبانه می کشید می گوید:

-همین رو می خواستی؟

کنار پای سعید زانو می زند و دست دور بازویش حلقه می کند:

-پاشو بریم تو ماشینت.

صدای بلند بسته شدن در خانه هر دو را از جا می پراند. دلارام با چانه ی لرزان به در بسته ی خانه زل می زند و جای خالی پدرش که زیادی در چشم بود:
-برو خونه من خودم می رم.

دلارام تاسف بار بازوی سعید را رها می کند و دلجویانه می گوید:
-من متاسفم همش تقصیر من بود.

سعید چشمکی می زند و دست روی گونه ی گز گز شده اش می گذارد:
-ضرب دست پدرت حرف نداره.

دلارام میان گریه می خندد و با قدردانی نگاهش می کند. سعید مسخ شده جلویش می ایستد و نگاهش را به خنده ی زیبایش بخیه می زند:

-حاضرم روزی ده تا از بابات سیلی بخورم تا تو بخندی، تا تو نگرانم بشی.
حرفش را کوبنده می گوید و دلارام را کیش و مات در صحنه ترک می کند.

چشمان به ظاهر خندانیش را از نگاه مات دلارام می گیرد و به سمت ماشین می رود.
استارت می زند و کمی از خانه شان فاصله گرفته توقف می کند و سرش را روی فرمان می گذارد. انگشتان بی جانیش به سمت پنل می روند و آهنگی که این روزها زیادی او را درک می کرد پخش می کند.

"خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد."

پوزخندی به متن آهنگ می زند و ولوم را بیشتر می کند.

"شاید بعد یک عمر عزیزدلم شد شاید
عشق و فهمید توی این نا امیدی" قطره
اشکی از چشمانش بر روی شلوار سبز
یشمی رنگش دایره ای ایجاد می کند.
"شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی"

دلارام دل آرامش شده بود و ذره ذره نخواستنش از زبانش او را به مرز نابودی می کشید. کاش کمی دل سنگش را به دل باخته شده اش می داد.

"دلم عاشقت بود و انگار ندیدی به عشق
کی دنیام رو به آتیش کشیدی؟"

دست در موهای معجدش فرو می برد و شروع به چنگ زدن می کند. حتی شنیدن این که کسی قلبش را به نام خودش زده او را دیوانه و مجنون می کرد.

"چجوری دلت اومده ساده رد شی
دلت با کی بوده که تونستی
بدشی چرا از علاقه ام به تو کم
نمی شه پر از خاطرات تو میشم
همیشه به غیر از تو از همه دل
کنده بودم من از اول بازی بازنده
بودم"

دیوانه وار فریاد می کشد و با مشت به پنل می کوبد. صدای خش خش فضای کوچک ماشین را در بر می گیرد و شانه هایش شروع به لرزیدن می کنند. خسته بود از این همه فشاری که تحمل می کرد و دلارام حتی قدمی به سویش بر نمی داشت. با خود فکر می کند چرا قرار را بر فرار ترجیح داده بود؟ دلارام از اول هم سوت پایان این عشق یک طرفه را زد و اما خودش بود که هر ثانیه خودش را گول می زد.

بینی اش را پرصدا بالا می کشد و با تعلل استارت می زند.

*

سراسیمه کتاب فلسفه را می بندد و موهای پریشان شده ی بلند و آبشار مانندش را روی یک طرف روی شانه اش رها می کند. پا در آغوش می گیرد و دست چپش را بالا می آورد. عمیق به رینگ ساده ی انگشتش خیره می شود. حتی برای خریدنش هم وسواس به خرج نداده بود. سعید در تمام لحظه ها چشمانش می خندید و فقط چشمان خودش بود که همانند ستاره ی دنباله داری به زمین سقوط کرده نمی

درخشید. با امروز سه روزی می شد که از او خبر نداشت و این حال به موتش را جان می بخشید.

حتی دیگر توان رو در رویی با او را نداشت.

اما چرا همش ذهنش در پیرامون نگاه خیره و پر حرفش می گشت؟

سر تکان می دهد و ذهنش را به سمت دفتر کوچکش پرواز می دهد. بر می خیزد.

دفتر را از لا به لای کتاب هایش بیرون می کشد و بوسه ای نرم روی جلدش می کارد.

صفحه هایش را با دقت ورق می زند و با خواندن هر خطی هیجان زده انگشتانش طلب نوشتن می کردند. رمان نوشتن یا شعر نوشتن یکی از علایق بسیار شدیدش بود که هیچگاه نمی توانست از آن ها دل بکند.

با خودش عهد کرده بود روزی نویسنده ی بزرگی شود و امضاهايش باشد که کتاب های چاپی اش را زینت می بخشد.

-دلارام؟

عاجز دفتر را می بندد و شروع به کندن پوست لبش می کند. در اتاقش باز می شود و مادرش قابلمه به دست به سمتش می آید.

متعجب چشم گشاد می کند و می پرسد:

"برای چی آوردین اینجا؟"

مادرش دست به کمر می زند و با چشمان ریز شده اش صورت خونسردش را از نظر می گذراند:

-یعنی تو نمی دونی امروز شوهرت کارگر داره؟

چهره اش درهم می شود و می پرسد:

"کارگر! برای چی؟"

گره روسریش را محکم می کند و با دست به پاهای دراز شده ی دلارام اشاره می کند:

-پاشو پاشو جمع کن خودت رو. داره خونه ی آینده تون رو آماده می کنه اونوقت تو بیخیالی؟

قابلمه را جلوی پایش می گذارد و با پارچه ی زیرینش رویش گره ای ایجاد می کند:
-این ناهار رو ببر اونجا بده به اون بنده خداها.

گیج و منگ به قابلمه ی چفت شده نگاه می اندازد و با تردید خودش را نشان می دهد:

-یعنی من ببرم؟

مادرش چشم چپ می کند و خودش را نشانه می گیرد:

-لابد من برم؟

بی رغبت به سمت کمد لباس هایش می رود و زیر لب با خود غرولند کنان تکرار می کند: "به من چه؟ مگه من غلام حلقه بگوشم؟"

بی حوصله موهای سرکشش را پشت گوش هایش رها می کند و شال را با بی قیدی روی موهایش می گذارد. خم می شود و قابلمه را با ابروهایی در هم تنیده در آغوش می گیرد و بدون "خداحافظی" از خانه بیرون می زند.

نفس عمیقی از هوا استشمام می کند و با همان اخم های درهم و طلبکار کف پایش را روی آسفالت خیس خیابان می کوبد. منزجر قابلمه را از روی انگشتانش سُر می دهد و با قدم های بی جانی خیابان خلوت را در پیش می گیرد.

با جرعه ای در ذهنش از حرکت متوقف می شود و گیج به اطراف نگاه می اندازد. هیچ آدرسی از آن خانه ای که به اصطلاح برای او بود نداشت!

با حرص پا روی زمین می کوبد و دوباره راه خانه را در پیش می گیرد:

-به دلی خانوم.

نگاهش به سنگفرش خیابان خشک می شود. صدا نا آشنا به گوشش می آمد. اما این طور صمیمی و مخفف اسمش زیادی به دلش نشست.

سر بالا می گیرد و چشمان تنگ شده اش را به پسر جوان رو به رویش می دوزد. هر چه بیشتر سر تا پایش را کنکاش می کرد نا آشناتر به نظرش می آمد:
-لطفا برید کنار.

قابلمه را بین انگشت هایش چفت و آهسته از کنارش عبور می کند. اما با گرمای آتشی دور مچش همانند برق گرفته ها در جایش ثابت می ماند.

پلک می زند و با هراس خودش را عقب می کشد:

-دارین چی کار می کنین؟

منزجر مچ دستش را روی مانتویش می کشد و با اضطراب به نفس نفس می افتد.

-نشاختی من رو؟

قدم های مصمم پسر را که می بیند هول کرده، قابلمه از کف دست عرق کرده اش بر روی زمین سقوط می کند. دهانش از وحشت باز می شود و نگاهش را به برنج پخش شده ی زمین که از گوشه های پارچه ی گره ی خورده ی رویش بیرون زده می دهد.

آب دهانش را به سختی می بلعد و می پرسد:

- "باید بشناسم؟"

قدم به عقب می گذارد و بیخیال قابلمه ی پخش شده می شود. پسر رو به رویش دست در جیب شلوارش فرو کرده و با نیشخند روی لبانش قدم های عقب رفته ی دلارام را پر می کند:

-با آقاتون خوش می گذره؟

دلارام دستان متزلزلش را مشتم می کند و نگاه ترسیده اش را به پشت سرش می دهد که خالی از هر پرنده ای بود:

-نمی فهمم. من...منظورتون چیه؟

قدم های بلندی بر می دارد و با چشمان غوطه ور در خوئش شانه های دلارام را بین دستانش می گیرد.

دلارام آتش گرفته تقلا کنان با گریه های بی صدایی سعی در پس زدن های دست هایش می کند:

-محمدم نشناختی؟ نگو اون نامه های عاشقانه ای که به الهه می دادی دروغه.

آخ الهه ته دروغ هایت به کجا ختم می شود!

با عصبانیت دستش را پس می زند و جیغ می کشد:

-من تا حالا اسمتم به گوشم نخورده.

صدای قهقهه ی بلند مرد رو به رویش رعشه به جان و تنش می اندازد:

-بابا تو نبودی دوستت دارم هات از گوشه کنار نامه هات محو نمی شد!

با بغض سر به طرفین تکان می دهد و بازووانش را با انگشت های سیر شده اش ماساژ می دهد:

-به خدا من نمی شناسمت.

هق می زند:

-الهه فقط از یکی می گفت. ولی من حتی حاضر نشدم اسمش رو بشنوم.

اینبار پناه به اسم "سعید" می برد. دست چپش را بالا می گیرد و انگشت متعهد اش را که حلقه ی سعید پر کرده بود نشان می دهد:

-من نامزدم. هر چی هم اگه بود، هر دروغی دیگه تموم شده.

مژگان خیسش را به هم می چسباند. با پشت دستش بر روی لبان بی رنگ و روحش می کشد که شوری اشک به زبانش مزه می کرد. اما پسر رو به رویش سمج تر از آنی بود که حتی در اعماق ذهنش به آن می اندیشید.

از روی حرص و عصبانیت با بی رحمی دلارام را به عقب هل می دهد و با دیوار پشتش چفت می کند.

ضربان تند و بی وقفه ی قلبش زبانش را از کار می اندازد و سست شده او را روی دیوار سُر می دهد.

نگاهش که به قیافه ی بی جان دلارام می افتد پوزخندی می زند و چانه اش را قفل فشار انگشتانش می کند:

-توروخدا ولم کن.

با تمام انرژی که در جسمش باقی مانده بود سعی در عقب راندنش می کند. سر نزدیک شده ی پسر رو به رویش و نگاه نوسان بین لبانش او را به این باور می رساند که مرگش نزدیک شده است.

صدای ترمز ماشینی، صدای فریاد سعید، سیاهی چشمانش و تن صدایی که این بار خوش آهنگ ترین موسیقی دنیا به گوشش می آید.

حجم افتاده روی جسمش که دور می شود نفس حبس شده اش را با شدت به بیرون فوت می کند.

با دست و پای لرزان سعید را می بیند که به جان آن جوان می افتد و زیر دست و پایش به باد مشت و لگد می گیرد. موهای سرکش و لجوجش را با دستان متزلزلش به کنار گوشش سنجاق می کند. قفسه ی سینه اش از فشار دست آن جوان تیر می کشید. اما با همان حال لنگان از جایش بر می خیزد و از یقه ی پیراهن سعید او را به عقب می کشد:

-ولش کن سعید.

نگاه پرحرف و تلخش را به سمت دلارام بر می گرداند و با رگ بیرون زده از پیشانیاش می غرد:

-چیزی نگو. نذار بهت بی حرمتی شه.

با بلند شدن جوان و پا به فرار گذاشتنش می دود و دست هایی که او را از حرکت باز می دارد:

-بسه. بسه.

چشمان به خون نشسته اش را به دلارام می دوزد و آتش می گیرد. به خودش هیچ وقت جرأت نداده بود اوپی که محرمش بود را لمس کند و حالا...

با دیدن شال نداشته اش و موهای بلند و مواجش چشم می بندد و یک باره فریاد می کشد:

-اون لامصب رو بذار سرت.

مج دست دلارام را بین انگشتانش می فشارد و توجه ای به چهره ی درهم شده اش نمی کند:

-این موقع ظهر تو این خیابون خلوت چه غلطی می کردی؟

دلارام نیش اشک در چشمانش زبانه می کشد. نگاه پر گلایه اش را به برنج پخش و پلا شده می دهد و هق می زند:

-تقصیر من نبود.

لرز می کند و با پشت دست روی لبانش می کشد:

-به خدا من نمی شناختمش.

بی اراده خود را در آغوش گرم سعید جای می دهد و قلب وامانده اش را بی تاب می کند:

-اون من رو می شناخت.

دوباره هق می زند و دستانش را محکم تر به دور کمر سعید حلقه می کند:
-من ترسیدم.

سعید پلک روی هم می فشرد و جسم ترسیده و لرزان دلارام را چفت انگشتان زبر و مردانه اش می کند. آن لحظه در آغوش کشیده شدن دلارام دمار از روزگارش در آورده بود، اما با دل دیوانه و شیدای خود چه می کرد که بد بودن را بلد نبود!

با عشق موهای لخت دلارام را می بوسد و او را از آغوشش جدا می کند. به سمت همان دیوار می رود و خم می شود. شال پهن شده اش را از روی زمین بر می دارد و به سمت دلارام می گیرد:

-بگیر سرت کن.

دلارام نگاه به او می اندازد و با بی اعتنایی سعید گدازه گدازه می سوزد. خودش را به او نزدیک می کند و با لب های برچیده شده اش آهسته لب می زند:

-من اون لحظه نتونستم از خودم دفاع کنم.

قطره های اشکش با بی رحمی روان می شدند و قلب سعید را به درد می آوردند. اما باید مردانه پای این همه اتفاق می ایستاد تا دلارام کمی تکیه کردن به او را یاد بگیرد. سر پایین می اندازد و به سمت ماشینش می رود که دستانی حریصانه کمرش را در بر می گیرند. نفس کشیدن از یادش می رود.

قلبش دیوانه بازی راه می اندازد.

دلارام به تمام زور باقی مانده اش سعید را به طرف خود برمی گرداند و با تمام ناشی گریش گوشه ی لبانش را می بوسد.

هق می زند و سعید را باز هم می بوسد. سعید مات و مبهوت چشم گشاد می کند و نگاه سر درگمش را به سیل روان شده ی چشمان بسته شده ی دلارام می دوزد.

با تمام کششی که به آن جسم خواستنی داشت او را عقب می زند:

-دلارام داری چی کار می کنی؟

ناتوان کنار پای سعید زانو می زند و خودش را در آغوش می کشد:

-مگه من چیکار کردم لعنتی؟ جواب من این رفتارهاست نیست.

دلش قنچ می رود برای بغض صدایش که هوار هوار در حنجره اش می لرزید. دست باز می کند و پیچک وار دلارام در آغوش مامن آرامش می گیرد.

محمد به او گفت عشق یک طرفه و حالا با تمام نامردی هایش و دروغ هایش دست به سمت ناموسش دراز کرده بود.

پره های بینی اش از غیرت و عصبانیت باز و بسته می شود. دلارام را از روی زمین بلند می کند و نگاه آخرش به قابلمه ی کج شده ی وسط خیابان می افتد.

دست مشت می کند. جواب محمد را سنگین می داد و تقاص تمام مروارید های ریخته شده از چشمان دلارام از آن مردک نامرد می گرفت.

با چشمانی که نوازش در آن موج می زد کنار دلارام جاگیر می شود. کمی تعلل می کند و با نگاهی گذرا به چهره ی بق کرده اش استارت می زند.

دل هوایی شده اش کار دستش می دهد و بی هیچ پیش زمینه ای دست دلارام را روی دنده ی ماشین و دست خودش را روی آن می گذارد. ترکیب پوست ابریشمی و گندمگون دلارام تضادی زیبا به پوست زبر و برنز رنگش می دهد. دلارام با نفسی که به زحمت از دهانش خارج می شود دستش را روی فرمان مشت می کند. این همه نزدیکی با او را نمی خواست. تملق دروغین و امید واهی در مرامش نبود. همان بوسه، همان آغوش گرفتنش فقط برای اثبات بی گناهییش بود. اگر سعید در زندگی اش جای نداشت، مسلما هیچ وقت به خود اجازه نمی داد مردی دیگر را وارد حریم خصوصی زندگی کند که پایبند این مرد کنار دستش با آن چشمان شب رنگ است. حرف های قطار شده در دلش را هجی می کند و با سرفه ای کوتاه رو به سعید می گوید:

-من متأسفم.

سعید نگاه به او می اندازد و با کنجکاوی می پرسد:

- "برای چی؟"

دلارام شرمگین دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد و با ضربان قلبی تند و بی وقفه نجوا می کند:

- برای اون بوسه های بی اجازه.

ماشین که گوشه ای توقف می کند بیشتر روی صندلی ماشین خودش را جمع می کند.

سکوت طولانی سعید باعث می شود سرش را بالا بگیرد و نگاهش قفل دو چشمان پر حرف و گلایه مند شود.

سعید با همان سکوت وهم آمیزش به دو زمرد زیباییش زل می زند و روی صندلی جا به جا می شود. نفس کشداری می کشد و صورتش را رو به روی صورت سرخ و خواستنی دلارام می گیرد.

نگاهش را به لب کوچک و اناری رنگ دلارام سُر می دهد و با همان نگاه خیره اش می گوید:

-نترسیدی من رو بوسیدی، که حالا متاسفی!

دلارام مضطرب انگشت در هم می پیچاند:

-نه. چون اعتماد دارم.

سعید پوزخندی کج نثارش می کند و بیشتر صورتش را چفت می کند:

-من اونقدر دوستت دارم که گاهی ترسناک می شم.

بوسه ای نرم روی چانه ی دلارام می کارد:

-تو این داستان ها بهم اعتماد نکن. من نمی تونم در برابری تویی که عاشقانه دوست دارم مقاوم باشم.

خودش را عقب می کشد و نفس عمیق دلارام ناخوشایند به گوشش می رسد:

-من حتی حاضرم کار به جاهایی بکشم که تماما مال خودم شی.

از این همه صراحت سعید کپ می کند و سرش از شرم و خجالت به سینه اش می چسبد.

سعید با دیدن او در آن حالت قهقهه می زند و جسم کوچکش را سفت در آغوشش می فشارد:

- شوخی کردم دل آرام من. تو برام پاک تر از تمام مقدساتی.
لبانش را روی پوست دست لطیفش می گذارد و عمیق می بوسد:
- من تو رو خانم خونه ام می دونم نه به عشق گذری.
دلارام لب زیرینش را به دندان می گیرد و چشمش را به چراغ سبز روشن پنل می دهد:
- می ترسم به روزی نتونم جواب تمام محبتات رو بدم.
با آوایی پر بغض ادامه می دهد:
- من امروز فهمیدم که تو زندگی یکی از جنس تو خیلی مهمم. حمایت از من در برابر
اون از خدانشناس باورم هام رو به یقین رسوند.
بغض در گلوی سعید سیب می شود. اما پلک می زند و دستی به انگشت چپش و
رینگ ساده و چشم نوازش می کشد:
- نخواستنت درده؛ بودنتم درده.
نگاه شیفته اش را به نیم رخ دلارام بخیه می زند:
- اما من درد کشیدنی که تو توش باشی رو دوست دارم.
با عجز فرمان ماشین را بین انگشتان مردانه اش می فشارد. درد داشت از این همه
حرف هایی که می ترسید یک روزی به حقیقت تبدیل شود:
- من رو نخواه، پسم بزن. اما نرو. من یک منی از تو هستم که با رفتنت هیچ منی نمی
مونه.
دستانش را اینبار محکم تر از هر زمانی مشت می کند:
- من حتی حاضرم برم تا تو با خودت دو دو تا چهارتا کنی تا شاید، تا باید من رو
بخوای.
لبخند تظاهری می زند و بغض بالا آمده تا گلویش را قورت می دهد:
- من خود خواهم. نخواستنت، نبودنت توی کتم نمی ره.

دلارام لب می گزد و با دیدن داستان مشمت شده ی سعید روی فرمان ماشین قلبش
مچاله می شود.

بی هوا آمدن سعید، بی مقدمه بودن این همه حرف های عاشقانه چرا قلبش قنچ
نمی رفت؟

با مکث سر بلند می کند و دستانش را روی دست های مشمت شده ی سعید می گذارد.
ضربان قلبش آنقدر زیاد شده بود که می ترسید در این فضای کوچک ماشین اگو
شود.

اما تردید را کنار می زند و بی هیچ فرصتی لب از هم باز می کند:
-بذار با خودم کنار بیام. من...من رو دوستت بدون.

لب بر می چید و ادامه می دهد:

-من تو زندگیم حق انتخاب هیچ چیزی رو نداشتم. حتی تو! نمی خوام با حرف های
عاشقونه ات عاشق بشم و بعد ها ببینم ای وای من حتی فرصت نکردم که عاشق چی
تو شدم.

سر تکان می دهد و نگاهش را به حرکت ابرها می دوزد:

-می دونم تمام حرف هام نهایت بدجنسیه. اما بهم حق بده.

دستگیره ماشین را می کشد و پیاده می شود. چند قدم رفته دوباره می ایستد و
به طرف ماشین می آید. چند تقه به شیشه ماشین می کوبد.

با پایین آمدن شیشه ی ماشین سرش را به داخل می برد و رو به سعید می گوید:
-حرف هات قشنگه. هر کسی رو عاشق می کنه بدون منم استثنا نیستم.

سعید مات شده از حرف هایش به رفتنش خیره می شود و چند باره پلک می زند.
یعنی دلارام "عاشقش می شد!".

* * * * *

کلید را در قفل می چرخاند و وارد حیاط می شود.

با دیدن مادرش که مشغول پهن کردن لباس ها روی طناب بود سلام کوتاهی می کند.

-رفتی ناهار بدی یا بسازی!

از حرکت می ایستد و ناخنش را با تمام توانش در کف دستش فرو می کند:

-بودم پیش سعید.

به طرف مادرش بر می گردد ابرو در هم می پیچاند:

-مگه مثلا نامزد نشدم دیگه که باز پرسى نداره.

مادرش آخرین لباس را روی طناب پهن می کند و سبد خالی را در آغوش می گیرد:

-هنوز بند یه حلقه این، بعدشم قابلمه کجاست؟

شانه بالا می اندازد و مشغول باز کردن بند کتانی اش می شود. کمی فکر می کند

و ابرو بالا می اندازد:

-قابلمه ات از دستم افتاد زمین، چون ته مونده ی برنج توش بود یه گربه سریع به

جونش افتاد منم بی خیالش شدم اومدم.

به دروغ خودش می خندد و لبانش را از داخل گاز می گیرد. مادرش چشم گشاد می

کند و می گوید:

-دختر تو چرا انقدر دست و پا چلفتی؟

چشم غره می رود و ولوم صدایش را کم می کند:

-برو کیفیت رو بگیر لباس های مورد نیازت رو جمع کن.

دلارام متعجب می پرسد:

-چرا! مگه قراره جایی بریم؟

مادرش همانطور که به سمت ماشین لباسشویی سطلی اش می رفت جوابش را

می دهد:

-آره قراره برای خارج رفتن دخترعموت جشن بگیرن. باید بریم تهران.

حسرت وار چشم می بندد و تخس می گوید:

-من نمی آم. مدرسه دارم.

-فردا که چهارشنبه اس. پنج شنبه و جمعه ام که تعطیله. حالا یه فردا نرفتنت به جایی بر نمی خوره.

مادرش گره روسری اش را سفت می کند و با چهره ی درهمش می گوید:

-برو ساکت رو آماده کن و یکی بدو باهام نکن.

پا بر زمین می کوبد و وارد اتاقش می شود.

اگر به تهران می رفتند حتما با سهیل رو به رو می شد. هر طور شده بود باید سعید را هم با خود به این جشن می برد. دلش تیکه انداختن های فامیل را نمی خواست.

مخصوصا آن عموی از خدا بی خبرش که به کل در تمام امورات زندگی اش گند زده بود. بودن سعید دل می لرزاند، نفس می برید برای این تن بوی عشق ندیده، اما وجودش سیلی محکمی بر روی دهان همه خاله زنگ های مجلس می زد:

-ساکت رو بستی؟

آخرین پیراهنش در دستش را به داخل ساک می چپاند و به تایید سر تکان می دهد.

-حوصله الم شگنه راه انداختن پدرت رو ندارم.

دندان روی هم می سابد. پدر، پدر، چه کلمه ناآشنایی چه واژه ی گم شده ایی در لا به لای برگ های زندگی اش.

بی حوصله از جایش برمی خیزد و به سمت تلفن می رود. با مکث کوتاهی شماره خانه ی سعید را می گیرد. با "الو" گفتن مادرش گلو صاف می کند و خجل می گوید:

-سلام.

مادر سعید با شنیدن صدای دلارام لبخند دلگرمی می زند و با صمیمیت ذاتی اش می گوید:

-خوبی مادر؟

دلش می خواست بگوید "چه عجب صدات رو شنیدیم" اما لب می گزد و با همان خوش رویی گوش هایش را به دلارام می دهد:

-سعید هست؟

مادرش به اطراف نگاهی می اندازد و با دیدن سعید بی قرار و یک پا در هوا مانده لبخند با معنایی می زند و با مهربانی می گوید:

-آره عزیزم. به مامان اینا سلام برسون خداحافظ.

با انگشت گرد و خاک روی میز تلفن را گوشه ای جمع می کند:

-بزرگی حتما. خداحافظتون.

سعید کنجکاوانه گوشی را از دست مادرش می گیرد. در دلش ولوله ایی به پا شده بود.

دلارام هیچ وقت برای صحبت با او قدمی بر نداشت حالا برایش از عجایب بود:

-جانم؟

با شنیدن صدای سعید صاف سرچایش می ایستد و با کف دستش محکم روی ضربان کوبنده ی قلبش می فشرد:

-خوبی؟ راستش یه دعوتی ازت داشتم.

لب می گزد و بی هیچ فرصت صحبت کردنی به سعید می گوید:

-عموم اینا به مناسبت رفتن دخترعموم یه جشن بزرگ دارن که ما هم قراره بریم

تهران، خواستم بگم تو می...می آی؟

آخ چه قدر اولین بارها برایش شیرین بودند؛ دل آرامش از او همراهی خواسته بود و

او بگوید نه!

به لبخندی از پشت تلفن اکتفا می کند و با خوشحالی که در تمام سلول به سلول

بدنش بال بال می زد می گوید:

-می آم.

* * * * *

شومیز صدفی رنگش را به تن می کند، همراه با شلوار کتان مشکی که دیروز در راه تهران با تمام اصرار های سعید خریده بود. در آینه نگاهی به چهره ی خود می اندازد که با کوچک ترین آرایشی عوض شده بود. از اضطراب نفس کشداری می کشد و تک دکمه ی پشت یقه ی پیراهن را می بندد.

با طمانینه از پله ها پایین می رود و با دیدن چشمان ستاره باران سعید شرم می کند. خدا را شاکر بود که پدرش نیامد تا به آن پارچه چند سانتی روی سرش گیر دهد. از آخرین پله چوبی خانه ی عمویش پایین می آید و کنار سعید می ایستد:
-چه خوشگل شدی.

چشمانش را بالا می گیرد و قفل نگاه گرم سعید می کند. در این چشمان مشکی پر رمز و راز فقط عشق هویدا بود که تنها انعکاس عکس خود را می دید:
-من چطور شدم؟

با دقت سر تا پای سعید را کنکاش می کند و با دیدن لباس های اسپرت و مردانه اش در دلش به این سلیقه اش احسنت می گوید:

-پیراهن سرمه ای با این چهارخونه های ریز سفید شدیداً به صورتت می آید.
از تمجیدش دل ضعه می گیرد و با حالت پرستری خودش را در مقابل دلارام خم می کند.

دلارام با خنده مشتکی به بازویش می کوبد و آهسته زیر لب "دیوانه" را زمزمه می کند:
-سلام.

با شنیدن صدای گرم و خواستنی روزهای گم شده اش خنده روی لبان سرخش می ماسد.

با بیشتر اشک در کاسه ی چشمانش سر پایین می اندازد محکم دستانش را در انگشتان گرم و مردانه سعید گره می زند:

-سلام پسرعمو.

سهیل با دیدن دستان قفل شده شان گر می گیرد و عرق می کند. با حسادت دستان دراز شده ی سعید را پس می زند و با نگاه خیره اش به دلارام می گوید:

-مبارکه دخترعمو.

بی هوا بیشتر انگشت سعید را بین انگشتان چفت شده اش می فشارد. سعید با سوءزن نگاهش بین نگاه های خیره ی سهیل روی صورت دلارام می ماند. ابرو درهم گره می کند و رو به سهیل می غرد:

-ما دیگه رفع زحمت کنیم.

دست روی شانه های ظریف دلارام می گذارد و به سمت نشیمن می روند. دلارام که می نشیند سرپا می ایستد و با شصتش محکم گوشه ی لبش را می فشارد. دلارام سر بالا می گیرد و با دیدن چهره ی برزخی و عصبانی سعید یکه می خورد. دستش را محکم روی زانوانش فشار می دهد و رو به سعید می گوید:

-چیزی شده؟

سعید تیز نگاهش می کند و کلافه دست در موهای معجدش فرو می کند. با صدای همهمه دلارام از جایش بر می هیزد و با دیدن ساناز در آن لباس مفخر و زیبا لبخند دلنشینی می زند.

مادرش کنارش می آید و با لبخند تظاهری رو به سعید در گوش دلارام پچ پچ می کند:

-این چشه؟ چیزی بهش گفتی؟

نیشگونی که از بازویش گرفته می شود صدای "آخش" با جیغ از حنجره اش در هیاهوی جمعیت گم می شود. با حرص رو به مادرش می گوید:

-معلومه دارین چی کار می کنین؟

سعید دست در جیب می گذارد و کمی از آن ها فاصله می گیرد. ساناز با دیدن دلارام و مرد قد بلندی که کمی از آن ها فاصله داشت ابرو بالا می اندازد و خرامان به سمتشان می آید.

دلارام با دیدنش گل از گلش شکفته می شود و دستش را برای به آغوش کشیدنش باز می کند.

ساناز با تک خنده ای خودش را در آغوشش جای می دهد و بوسه ای نرم روی گونه اش می کارد:

-وای چیشد تو اومدی! حتی یه درصدم فکر نمی کردم با وجود سهیل و اون نامزدی بالاجبار بیای!

دلارام لب می گزد و با چشم به کنارش و وجود مادرش اشاره می کند. ساناز یکباره با دیدن مادر دلارام شوکه می شود، اما خودش را نمی بازد:

-وای زنعمو ببخشید.

گونه اش را می بوسد و با دست به مادرش و عمه هاش اشاره می کند:

-مامان اینا اونجان.

مادر دلارام که می رود ساناز به سعید اشاره می کند و متعجب می گوید:

-این همون پسره اس!

به سمت دلارام بر می گردد:

-همرات آووردی؟

دلارام شانه بالا می اندازد و به سهیل اشاره می کند که تمام نگاهش به سمت خودش بود:

-اگه نمی خواستتم بودنش مثل نماز واجبه بود.

ساناز سر تکان می دهد و برای همدردی دستش را روی شانه ی دلارام می گذارد:

-هنوز هم دوستش داری؟

دلارام نگاه عمیقی به سعید و سهیل می اندازد و مصمم، بدون کوتاه ترین مکثی می گوید:

-نه. سهیل برام همون عشق بچگی می مونه که اولین بار عاشق لباس ورزشی قناری رنگش شدم و لبخندی که پر از سادگی بود.

روی نشمین می نشیند و با نفس کشداری ادامه می دهد:

-اما الان تو نگاهش هیچی نمی بینم، حتی اون سادگی کمرنگ.

ساناز کنارش جاگیر می شود و پا روی پا می اندازد:

-نگو عاشق سعید شدی؟

دلارام لبخندی به رویش می پاشد و با تمام صادقانه ترین لحنش می گوید:

-اونم نه. اما می شه دوستش داشت. مرد خوبی.

با صدای بلند شدن آهنگ و جیغ جوانان ساناز از جا بر می خیزد و دست دلارام همراه با خود به سمت سن رقص می برد:

-بیخیال بیا خوش بگذرونیم.

دلارام با دلهره نگاه به سعید اخمو می اندازد و از حرکت می ایستد:

-نمی شه من نیام؟

ساناز لجوجانه دست او را می کشد و با اولین آهنگ شروع به رقص می کند .

دلارام خجل برای او دست می زند و شروع به تکان دادن خود می کند. ساناز با دیدن دستان حلقه شده ی دوستانش جیغی از خوشحالی می کشد و خودش را وسط آن ها جای می دهد. اما دلارام می ماند و سالنی که یک باره برق هایش

خاموش می شوند. مضطرب دستش را بین این تاریکی و رقص نورها دراز می کند تا راهی برای رهایی از این مخمصه پیدا کند.

اما پایش را روی زمین نگذاشته دستانی محکم به دور کمرش حلقه می شوند. وحشت زده نفس در سینه اش به تقلا می افتد و تلاش می کند خودش را نجات دهد که با صدای زیر گوشش آوای جیغ در گلویش جان می دهد.

به سمت مخالف می چرخد و با دیدن سهیل قدمی به عقب بر می دارد، ولی سهیل گستاخانه دوباره به او نزدیک می شود و کمرش را در بر می گیرد. می دانست در این تاریکی کسی متوجه آن ها نمی شود و با جیغ کشیدن دلارام فقط بازی با آبروی خودش بود:

-چی کار می کنی؟

سهیل روی صورتش خم می شود و بوی بد مشروب روی صورتش پخش می شود.

ترسیده آب دهانش را قورت می دهد و با نرمش می گوید:

-می شه کمرم رو ول کنی؟ دردم گرفت.

سهیل پوزخندی می زند و یک دستش را از روی کمرش آزاد و قفل انگشتانش می کند:

-وقتی اون دست هات رو محکم می گیره دردت نمی گیره!

دندان روی هم می سابد و محکم انگشتان دلارام را می فشارد:

-باید خوردشون کنم چیزی که مال من بود و حتی غریبه ای بهش انگشت بزنه.

دستی روی دستانشان می نشیند و دلارام نفس کشیدن را از یاد می برد.

با دیدن چهره ی برزخی سعید قلبش در سینه از حرکت می ایستد و دستانش شروع به لرزیدن می کنند؛ سعید با تمام توانش دستان سهیل را از بین انگشتان دلارام پس می زند و یقه اش را در مشت می گیرد:

-بچه سلول بهت یاد ندادن دست روی ناموس بقیه گذاشتن غلط

اضافیه؟ چشم تنگ می کند و او را به عقب هل می دهد:

-اگه الان بلايي به سرت نمي آرم به خاطره اين دختریه که داره مثل بيد مي لرزه،
وگرنه حسابمون مي مونه براي بعد.

خشمگين بازوي دلارام را در چنگ انگشتانش مي گيرد و از در ورودی اصلی بيرون
مي کشاند.

دلارام ساکت و مغموم به دنبالش راه مي افتد.

نمي دانست سهيل از کجا پيدايش شده بود! سعيد، آخ سعيد چه فکرهايي
درموردش نمي کرد.

با دیدن باغ پشتی دست های سعيد را مي کشد و آهسته مي گوید:
-من از تاریکی مي ترسم.

سعيد به سمتش برمي گردد و از بين دندان کلید شده اش مي گوید:
-دلارام، دلارام، دلارام.

تکرار اسمش حرف ها داشت، گلایه ها داشت. اما واقعا در اين زمان زبانش قاصر از
هر دفاعی از خودش بود. براي بار اول به او حق مي داد:

-لعنتی من رو کشوندي اینجا که بينم اگه من نبودم عاشق دل خسته ات هست!
دلارام زبان به دهان مي گيرد. اشک هایش بی اجازه روی صورت ميکاپ شده اش
روان مي شوند و اين بار قلب سعيد بود که با دیدن اين قطره ها نلرزيد.

دستانش هنوز هم از حجم نفرت از پسرعموی دلارام مشت و جایش فقط و فقط
وسط صورت آن سوسول و تازه به دوران رسیده بود.

شانه های دلارام را در دست مي گيرد و مستقيم در چشمانی که برق اشک
مي درخشيد، خيره مي شود:

-من رو حتی اگه نخوای، حتی اگه در برابر تویی که جونم به جونت بسته کوتاه مي آم.
اما حساب اون عوضی رو مي رسم تا فکر نکنه تو بی صاحابی.

دست مشت شده اش را روی قلبش مي کوبد و با عجز مي گوید:

-لعنتی داره می ترکه وقتی به خودم اجازه نمی دم بهت دست بزمن و اون...
 سر پایین می اندازد و لبش را بین دندان هایش می گیرد. دستش از شانه ی دلارام
 سُر می خورد و با تمام حجم صدایی که در حنجره اش باقی مانده بود زمزمه می کند:
 -اونقدر دوستت دارم که چشم هام روی هر اشتباهی بسته می شه.
 دلارام حق می زند و با اصوات نامفهومی می گوید:
 -به خدا من اصلا نفهمیدم چی شد! من...من با ساناز بودم.
 سعید پوزخندی می زند و روی صورت غرق در اشکش خم می شود:
 -چرا توضیح می دی؟ من که گفتم، من احمق در هر صورتی باشه که حتی اگه تو
 مقصر باشی بازم باورت دارم.
 قدمی به عقب بر می دارد:
 -تو برام مثل همون برگ آسی هستی که بودنت شانس بزرگی برای این نفسی که می
 آد و می ره.
 بی هیچ حرفی اما با نگاهی که هزاران حرف داشت از کنار سعید می گذرد. در برابر
 این همه ابراز علاقه
 توان مقابله نداشت. حتی تمام غروری که از آن دم می زد در مواجه شدن با علاقه
 سعید کم می آورد.
 وارد سالن می شود و نورهای رنگی چشمانش را می زند. ساناز با دیدنش به قدم
 هایش جان می بخشد و به کنارش می آید:
 -ای بابا سه ساعته دارم دنبالت می گردم، کجا بودی؟
 بغض در گلویش تله پاتی راه می اندازد، اما لبخند بی جانی را روی لبانش نقش
 می زند:
 -بودم هوا خوری.

چه هوا خوری خوبی بود که فقط و فقط غم و عذاب وجدان همانند پروانه به دورش می چرخیدند.

ساناز دستش را می کشد و به سمت جوان ها می برد. از بی حوصلگی شالش را جلوتر و دستی به موهای بیرون زده از شالش می کشد.

با قرار گرفتن جلوی دختر و پسرها دست و پایش را گم می کند؛ تا حالا هیچ وقت جلوی هیچ پسری قرار نگرفته بود جز سعید. نگاه نگرانش را به در ورودی می دهد که شاید قامتش در بین چارچوب ببیند:

-دلارام جان؟

با نفس کشداری به سمت ساناز بر می گردد.

ساناز با دست دوستانش را نشان می دهد و با خوش رویی می گوید:

-دلارام جان همه از بچه های دانشکده هستن. بچه ها اینم دلارام دخترعموی نازم.

همه با او ابراز خرسندی می کنند و او با تمام بی حوصلگی هایش مجبور می شود جوابشان را بدهد.

اما در بینشان جوانی بود که نگاهش یک لحظه هم از صورتش برداشته نمی شد.

دلارام که نگاه خیره اش را حس می کند سر بالا می گیرد و نگاهش در چشمان شب رنگی قفل می شود.

ناخواستہ می لرزد و در آن نگاه غرق می شود.

ساناز کنجکاوانه نگاهش را دنبال می کند و به "سیاوش" می رسد. ابرو بالا می اندازد و بازوی دلارام را در چنگ انگشتانش می گیرد:

-عزیزم یادم رفت معرفی کنم. ایشون آقای سیاوش طهرانی هستن یکی از بزرگترین سهام دارها تو شرکت بابا.

دلارام نگاهش را پس می گیرد و به دستان دراز شده ی مرد مقابلش می دهد. عقل از سرش فراری می شود. به "غریبه" دست دهد؟

ساناز سقلمه ای به او می زند. ناچار دست همانند چوپ خشک شده اش را بین دست بزرگ مرد رو به رویش قرار می دهد و آهسته لب می زند:
-خوشبختم.

دستش کمی فشرده می شود، همانند نوازشی آرام.

سریع دستش را از بین دستانش رها و پنهانی بدون جلب توجه ای مشت می کند.
برق حلقه در انگشت دلارام در چشمانش با او بازی راه می اندازد. محال بود این دختر با سن کمش که به زور به هجده می رسید متأهل باشد!

از کنارش کمی فاصله می گیرد و روی تک صندلی می نشیند. اما همچنان نگاهش را به صورت فریبنده دلارام می دوزد. دلش می خواست نگاه بگیرد اما نمی دانست چه کشتی در این دختر بود که از اول مهمانی همانند آهن ربا به سمتش کشیده می شد.

با قرار گرفتن دستی روی پایش نگاهش را به سهیل می دوزد که مست کرده تلو تلو می خورد:

-خوشگله نه؟

سوالی می نگردش. سهیل با خنده ی پر بغضی به سمت دلارام اشاره می کند:

-مال من بودآ.

دندان روی هم می سابد و محتوای لیوان در دستش را یک نفس سر می کشد:
-به زور دادنش به یه بی همه چیز.

کنجکاوانه نگاهش را به دستان مشت شده ی دلارام می دهد. نگاه معصومش به پاکی و سادگی نگاه آتوسا "خواهرش" بود.

در جایش کمی جمع می شود و نگاه کاوشگرش به نگاه خیره و مردمک لرزان دلارام می دوزد. ابرویی بالا می اندازد و نگاهش را تعقیب می کند که به جوانی زیبا و قد بلند می رسد. بی شک همان بی همه چیزی بود که سهیل به او لقب داد.

در نظرش پسر خوبی و نجیبی می آمد. اما باز هم دلیل نمی شد این دختر را به زور سر سفره ای بنشانند که دیگر تکرار نشدنیست. کلافه سرش را تکان می دهد و نگاه از دلارام می گیرد. اصلا چه دلیلی داشت آنقدر در بهر این دختر کوچک و ریز نقش برود که تمام جسم و روحش را معطوف او کند!

برای این که شش دانگ حواسش را از آن دختر پرت کند، بی مکث از جایش بلند می شود و به سمت دخترهایی می رود که از اول هم شروع به نخ دادن می کردند. دلارام نگاهش را به سعید می دهد که مغموم گوشه ای کز کرده و چشمانش در جست و جوی او بود. از کنار ساناز بر می خیزد و به سمتش می رود. به کنارش رسیده زانو می زند و دستانش را می گیرد.

به سعید قول داده بود اگر زن نبود، رفیق باشد:

-می خوای برگردیم؟

سعید بی اراده دست هایش را از بین دستان دلارام بیرون می کشد و با زهر خند می گوید:

-تو چیکار به من داری؟ برو خوش بگذرون.

دلارام لجوجانه کنارش می نشیند و خودش را چفت او می کند. به خیال خودش دوست بود و برای سعید دلبری که حتی رویای عاشقانه گرفتن دستانش تا ابد حسرت به دل می ماند.

موهای پریشان سعید را با دست مرتب می کند و می گوید:

-کجا بودی؟ موهاش وضعشون داغونه.

دست دلارام را از موهایش پس می زند و چشمانش را محکم روی هم می فشارد. چرا دلارام نمی فهمید همه این حرکاتش، کارهایش برای خودش بی معنا بود. ولی برای قلب بی محبت ندیده ی او خودِ خودِ زندگی.

دلارام متحیر نگاهش را به نیم رخ درهمش بخیه می زند:

-هنوز هم بابت سهیل باهام قهری؟

دست زیر چانه می گذارد و با چشمانش تلاش می کند او را بیاید:
-نه.

دلارام دست دور بازویش حلقه می کند و مصرانه می گوید:
-چرا هستی.

با پوزخند به سهیل می نگرد که تلو تلو خوران خودش را در آغوش همه ولو می کرد و با چشمانش سعی در قورت دادن تمام دختران مجلس داشت.
نیشخندی می زند و دستی به ته ریشش می کشد.

چرا چشمان او کسی را جز دلارام نمی دید! باید اعتراف می کرد دلارام بتُ اش شده بود.

سعی می کند خودش را عقب تر بکشد تا دستان دلارام از دور بازویش باز شود. اما دلارام بی هوا سر روی شانه اش می گذارد. نفس در سینه مانده از تقلا دست می کشد و با عجز می گوید:

-چرا انقدر دوست داری عذابم بدی؟ چانه
ی دلارام می لرزد و با بغض می گوید:

-دوست ندارم دوستم ازم ناراحت باشه.

گر می گیرد. سر دلارام از روی شانه اش بر می دارد و انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورتش تکان می دهد:

-من دوستت نیستم لعنتی. این رو خوب تو گوشت فرو کن.

دست در جیب مشتم می کند و با قدم هایی که فرقی با دویدن نداشت از آنجا دور می شود.

به جای خالی سعید می نگرد و بغضش بزرگتر در گلویش جا باز می کند. با حس نشستن کسی کنارش بی حوصله فاصله می گیرد.

-همسرتونه؟

با شنیدن همان صدای بم و مردانه از بیخ گوشش ناخواسته یخ می زند.

چرا وقتی او را می دید انقدر هیجان به سراغش می آمد؟

سعی در کنترل لرزش چانه اش می کند و با پلک زدن های مکرر اشک حلقه زده در چشمانش را می زداید. به سمتش بر می گردد و لبخند زیبایی خرجش می کند: - نمی شه گفت همسر، فعلا یه آشنایی مختصر بینمونه تا بیشتر همدیگر رو بشناسیم.

سیاوش دست در جیب کتش می کند و گوشی اش را بیرون می کشد:

-هـوم جالبه.

چیزی سریع تایپ می کند. دوباره نگاهش را به چشمان دلارام می دوزد و مسخ عسلی هایی می شود که دور مردمک سبزش را احاطه کرده بودند:

-چشم هاتون محشره.

دلارام خجل سر پایین می اندازد و مشغول بازی با انگشتانش می شود که با حرف بعدی او همانند آدم برفی در تابستان مانده وا می رود:

-می تونه هر مردی را مجذوب خودش کنه، حتی اگه خود تو نخوای.

دلارام با دستپاچگی از جایش بلند می شود و رو به سیاوش می گوید:

-خوشحال شدم از آشنایی با شما.

سیاوش با نگاه خیره ایی رو به رویش می ایستد. طره ای از موهای خرمایی رنگ دلارام که روی گونه ی سرخ شده اش خودنمایی می کرد را با انگشت اشاره اش به عقب هل می دهد:

-منم خوشحال شدم بانوی زیبا.

دلارام مسخ شده لب از هم فاصله گرفته اش را روی می فشرد و با تمام انرژی باقی مانده اش از کنارش می گذرد. سیاوش با لبخندی از سر رضایت روی نشیمن لم می دهد و به قامت دلارام می نگرد که با تشویش همراه بود.

*

ساناز را محکم در آغوشش می فشارد. تنها کسی بود که از کودکی نه لباس های گشادش را تمسخر می کرد نه هیچ وقت او را جدا از خانواده می دید.

ساناز خودش را از آغوشش بیرون می کشد و نرم گونه اش را می بوسد:

-مواظب خودت باش.

با بغض سرتکان می دهد:

-دلم برات تنگ می شه.

-منم عزیزم.

ساناز به دور اطرافش نگاهی می اندازد و بدون جلب توجه ای رو به دلارام می گوید:

-اون کارتی که بهت دادم رو گم نکن. من منتظرت می مونم. اما امیدوارم هیچ وقت به جایی نرسی که حتی به ذهنت خطور کنه.

به مهربانی اش لبخند می زند و با "خداحافظی" از خانواده ی پدریش، از آن خانه ای که فرقی با کاخ در قصه ها نداشت بیرون می آیند.

بی حوصله در ماشین را باز و خودش را روی صندلی رها می کند. هنوز هم ابروهای سعید درهم گره خورده بوند و حتی نیم نگاهی هم به سمت دلارام روانه نمی کرد. دلارام کلافه روی صندلی می نشیند و نگاهی به مادرش می اندازد که غرق در خواب بود.

لبخند رضایت بخشی می زند و به سمت سعید گردن کج می کند:

-هنوز هم باهام قهری؟

سعید نگاهش را به بیرون از پنجره ماشین می دوزد و آهسته زمزمه می کند:

-هر وقت تونستی قبول کنی من نامزدم نه یه دوست اونوقت می تونم همون آدم قلبی شم.

دلارام دودل لب باز می کند و انگشتانش را درهم می پیچاند:

-یعنی نامزد یکی دوستش نمی شه؟

سعید سریع سرش را به طرفش برمی گرداند. دلش ضعف می رود برای لحن مظلومش که همراه با شرم بود. لبخند با اشتیاقی می زند و دنده ماشین را عوض می کند:

-دوستم می شه، به شرطی که طرف مقابلش همه جوره قبولش داشته باشه.

دلارام لبخند تصنعی می زند و نگاهش را به برف پاک کن ماشین می دهد که سعی در کنار زدن قطره های باران روی شیشه ی ماشین می کند.

با نفس عمیقی سرش را به صندلی تکیه می دهد:

-الان باهات آشتی کردم آ.

چشم می چرخاند و با ابرویی بالا رفته برای سعید آرام دست می زند:

-آفرین یه سال بزرگتر شدی.

سعید قاه قاه خنده اش را با گاز گرفتن لبش کنترل می کند:

-من رو مسخره می کنی بچه؟

دلارام دست روی لبان خندانیش می گذارد و با چهره ی جمع شده ای می گوید:

-نه، کی گفت؟

سعید لبخندش را جمع می کند و با کنترل فرمان ماشین کمی به سمت صورت

دلارام گردن کج کرده، با تمام احساسش می گوید:

-کی می شه قلبت رو از جاش بکشم!

جواب حرف پُر حسرت سعید را نمی دهد و پوزخند صدا دارش را به جان می خرد.

دیگر باید چه کاری می کرد تا به سعید بفهماند فرصت می خواهد، بچگی کردن، تمام چیزهایی که همیشه در خانه پدری اش منعش می کردند. سرش را به صندلی ماشین تکیه می دهد و با تمام تشویشی که در برش گرفته بود پلک روی هم می گذارد و به خواب عمیقی فرو می رود.

با تکان دادن های مکرر و صدا زدن های مادرش که فرقی با فریاد نداشت چشمانش را از هم می گشاید و منگ به دور و اطرافش نگاهی می اندازد.

با دیدن مادرش که دست به چمدان وارد خانه می شود می فهمد که رسیده اند. کش و قوسی به بدنش می دهد و با گرفتن کیفش پیاده می شود.

رو به روی سعید می ایستد که سرش پایین گرفته و سوئیچ ماشین را دور انگشت اشاره اش می چرخاند:

-خیلی ممنون که همراهم اومدی.

سعید نگاهی به چشمان مخمور از خوابش می اندازد و با نیمچه لبخندی می گوید:

-به خاطر تو نبود. به خاطر خودم بود که شاید شانسم این بار جواب بده.

لگدی فرضی در هوا می زند و به سمت ماشینش می رود:

-که دیدم خرما از گرگی دُم نداشت.

دلارام اینبار دستانش را پیچک وار دور خودش حلقه می زند و بی هیچ حرفی رفتش را نظاره می کند.

این همه تلاش کرده بود که منطقی به او بفهماند که هنوز به مرحله ی عاشقی کردن نرسیده که هیچ جوهره به کتش نمی رفت.

با بی خیالی شانه بالا می اندازد و وارد حیاط خانه می شود. کاش سعید هم مثل همان سیاوشی که دیده بود کمی جنتلمن رفتار می کرد.

حرف آن شبش در گوشش طنین می اندازد و دست و دلش را می لرزاند. با قدم های نامطمئنی روی پله می ایستد و مشغول باز کردن بند کفشش می شود.

اما باز هم همان چشمان سیاه در ذهنش رژه می روند و همان صدای بم و محکمی که گفته بود "چشمانش دل هر مردی را ناخواسته می برد" یعنی دل او را هم برده بود! با عذاب وجدان فکرش را پس می زند و با در آوردن کفش وارد خانه می شود.

*

از روی کاناپه بر می خیزد و کنترل تلویزیون را بر می دارد. از روی شبکه ی مستند می گذرد و روی شبکه موسیقی مکث می کند. با شنیدن آهنگ عربی کلافه پاکت سیگارش را میان مشتش قاپ می زند و روی بالکن می رود؛ با نگاهی به آسمان ابری پاکت سیگارش را باز کرده و با فندک سر طلایی اش آتش را به زیر فیلترش می گیرد. با نارنجی شدن توتون، سیگار را بین انگشتانش می فشارد و با پوک عمیقی آرامش از دست رفته اش بر می گرداند. با نشستن دستی بر روی شانه اش تکانی می خورد و کام عمیق تری از سیگار مارلبرو اش می گیرد؛ حس دستانی که متعلق به خودش نمی دید تمام سیستم عصبی بدنش را متشنج می کرد. تا کی باید به این زن می فهماند هیچ پوئن مثبتی از این رفتارهای سبکش به او منتقل نمی شد؟ هنوز هم تمام ذکر و فکرش در پیرامون آن چشمان سبز و معصوم می چرخید. برای بار اول در زندگی اش مینخورده مست بود:

-جشن خوش گذشت؟

ته مانده ی سیگار را همانند حسی که به زن کنارش داشت زیر پایش له می کند. نیشخندی زیر پوستی می زند و به نرده ی پشت سرش تکیه می زند:
-هوم عالی بود.

باد سر زمستانی پوست صورتش نوازش می کند و لرزی به جانش می نشیند. اما در کسری از ثانیه دستانش گرفته می شود.

با اکراه نفس کشدارش را به بیرون فوت می کند و با نوک کفش کالجش مشغول بازی با ته مانده ی سیگار می شود. نوازش پوست دستش نه تنها هیچ حسی به او منتقل نمی شود تنها حس نفرتش پر قدرت تر در وجودش می تازاند:

-سیاوش؟

نگاهش را به عبور ماشین ها از بین نرده های بالکن می دهد و با بی میلی می گوید:
-بله.

زن، کنارش می ایستد و همانند او خودش را تکیه گاه نرده های سفید رنگ بالکن می کند؛ به نیم رخ جذاب مرد کنارش زل می زند و با شیفتگی لب می زند:
-حسودیم می شه که انقدر جذابی.

تک خنده ای می کند و با همان پرستیژ خاصش دستش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو می کند.

نگاهش به چراغ سبز گوشه ی خیابان می افتد و دلش پرواز می کند به همان مردمک های سبز زیبایی که جنگل را به وضوح در آن دوگویی می توانست دید.

به طرف مخالف می چرخد و با "شب بخیر" کوتاهی راه در شیشه ای بالکن را می گیرد که بازووانش اسیر انگشتان ظریف و ناخن بلند و مانیکور شده اش می شود.

کلافه دستش را پس می زند. چرا آن دختر ناخن هایش کوتاه و مرتب بود!

-سیاوش تا کی می خوای من رو نا دیده بگیری؟

چشمانش در اشک غوطه ور می شوند و تار صوتی صدایش به لرز می نشیند:

-ما قراره ازدواج کنیم می تونی این رو بفهمی؟

دستی به ته ریشش می کشد و بی هوا دست به سینه اش می گذارد و او را به عقب هل می دهد:

-نه مثل اینکه جدی گرفتی!

رو به رویش می ایستد و صریح به چشمان قهوه ای و پر اشکش خیره می شود. حتی ذره ای دلش برای این زن نمی تپید:

-من و تو فقط به خاطره همون دلیل قراره ازدواج کنیم نه چیز دیگه ایی.

منزجر دست روی سینه اش می گذارد و فشار کوچکی وارد می کند:

-لعنتی تو زن همون مرتضی ایی بودی که برادر بود، رفیق بود.

با انگشت محکم روی قلبش می کوبد:

-برای این قلب بی صاحب سرپناه بود.

انرژی اش به تحلیل رفته قدم به عقب بر می دارد:

-تو برام هنوز هم همون زن داداشی هستی که طعم خوش ما کارانیش تا ابد زیر زبونم می مونه.

در را باز می کند و آخرین حرفش را با تمام جدیت به روی صورتش می کوبد:

-مرتضی نیست اما خاطراتش تا ابد تو تمام گوشه و کنار این خونه می مونه. مثل همین بالکنی که اولین بار بهت عشقش رو اعتراف کرد.

با قدم های بلندی از سالن می گذرد و به آرامی به سمت چپ می پیچید. کنار اتاقش رسیده مکث می کند و دستگیره را به آرامی پایین می کشد.

نگاهش به چهره ی معصومش می افتد که همانند قرص ماه در تاریکی اتاقش می درخشید.

آهسته وارد می شود و روی تختش می نشیند. پتو را تا شانه اش بالا می کشد و با عشق بوسه ای برادرانه روی پیشانی گرم و کوچکش می کارد.

تمام زندگیش در این خواهر معلولش خلاصه می شد که نفسش بند همین نفس های نصفه و نیمه بود.

-تو توی زندگیت فقط آنوساست که می تونه طرح لبخند رو روی لب هات بیاره.

به سمتش بر می‌گردد و بدون ایجاد سر و صدایی از روی تختش بر می‌خیزد. با تردید چشم تنگ می‌کند و به آهستگی زمزمه می‌کند:

-هدفت چیه سارا؟ چرا می‌خوای ثابت کنی این ازدواج برات مهمه!

سارا با لبخندی کوتاه تکیه اش را از روی چارچوب در بر می‌دارد.

انگشتان کشیده اش را روی بازویش می‌گذارد و فشار کوچکی وارد می‌کند:

-من قبل مرتضی هم احساسی بهت داشتم که فراتر از اون حسی بود که به اون داشتم.

سیاوش با تنفر مچ دستش را می‌پیچاند و او را به خارج از اتاق هل می‌دهد. این زن آنقدر در ذهنش رغبت انگیز بود که حتی آوردن اسمش هم کفاره داشت.

مرتضی برادری بود که عمرش زود به پایان رسید و حالا خودش را مؤظف می‌دانست در برابر آن نطفه‌ی کوچک که در بطن این زن رشد می‌کرد:

-چرا نمی‌خوای به خودت بیای؟ تا کی می‌خوای قهرمان داستان بقیه باشی؟

با اعصابی بهم ریخته در را روی هم چفت می‌کند و با قدم‌های بلندی خودش را به او می‌رساند.

دست دو طرف بازویش می‌گذارد و به شدت تکانش می‌دهد:

-دیگه ازت خسته شدم. کاری نکن چشم بیندم به این که قراره پدر بچه‌ای باشم که یه فامیلی پشت بندش باشه.

سارا همانند او طیغان کرده فریاد می‌کشد:

-به درک. مگه چیم کمه که کسی من رو نخواد.

با نفسی عمیقی چشمکی می‌زند و با بی‌رحمی می‌گوید:

-تازه اشم این بچه‌ای که داری ازش حرف می‌زنی دو ماهشم نشده که با هر کلکی می‌تونم ازش خلاص شم.

سیاوش تیز سر بلند می کند که صدای ترق ترق شکستن مهره های گردنش به گوش سارا هم می رسد، اما دیر جنبیده دستی بلند می شود و روی لبانش کوبیده می شود:

-خفه شو زنیکه ی مزخرف. امانت مرتضی رو سالم بهم می دی بعد می ری هر گورستونی که ازش اومدی.

سارا با چشمانی لبالب از اشک دست روی لبان متورمش می گذارد و با صدایی لرزان می گوید:

-مزخرف تویی که هنوز یه ماه از مرگ مرتضی نگذشته خودت را صاحب زن و بچه اش می دونی و ادعای مردونگیت می شه.

سیاوش هیستریک می خندد و با چشمانی تنگ شده روی صورت ترسیده اش خم می شود:

-آخه بدبخت اگه من نبودم که پدر و مادر مرتضی تو رو از روی زمین محو می کردن. دستش را روی هوا مشت و به ثانیه ای نکشیده باز می کند:

-بومب اینجوری. حالت شد؟

خودش را عقب می کشد و سری تکان می دهد:

-ولی می دونی چیه؟ اونا فهمیدن تو چه مار خوش خط و خالی هستی که دور پسرشون چمپاته زده بودی، ولی عشق چشم مرتضی رو کور کرده بود که اون نیش درازت رو ندید که چه جوری فیس فیس می کنی.

راه اتاق را نشانش می دهد و با تمام حرف های نگفته ای که در گلویش جا مانده بود فریاد می کشد:

-برو از جلوی چشم هام گمشو.

سارا با نفرت رو برمی گرداند و نرسیده به در اتاق بازویش از پشت کشیده می شود.

با دیدن سیاوش پوزخند عیانی می زند که با حرف بعدیش پوزخند به همان کجکی روی لبانش جا می ماند:

-تا وقتی تو این خونه می تونی بمونی که اون بچه باشه.

انگشت اشاره اش را به تهدید وار جلوی صورت ماتش تکان می دهد:

-فقط بلایی سر اون بچه بیاد. چه خواسته چه ناخواسته. کاری می کنم آواره ی کوچه و خیابون بشی.

سارا با گستاخی انگشت اشاره اش را بین مشتش می گیرد و دندان روی هم ساییده حرفش را قطع می کند:

-من رو تهدید نکن. آب از سر بگذره چه یک وجب چه ده وجب. من خطرناکم مثل همون ماری که گفتم، روی زندگی الان و آینده ات چمپاته می زنم.

سیاوش صبرش لبریز شده در اتاق را باز می کند و با خوی وحشی گری که کسی تا حالا از او ندیده بود او را روی سرامیک پرت می کند:

-برو بشین دو دو تا چهار تا کن. اگه نخوای الاخون والاخون شی پس خفه بشین و مثل بقیه زندگیت رو بکن.

با سر دردی که گریبان گیرش شده بود در اتاقش را محکم روی هم می کوباند و با حالی نزار خودش را روی کاناپه رها می کند. چشمان دردناکش را که حاصل میگرنی بود که سال ها با او زندگی می کرد به هالوژن های روشن سقف خیره می شود.

نور چشمانش را می زند اما لجبازانه مردمک هایش را روی نور شدیدش نگه می دارد؛ با سیاهی رفتن چشمانش پلک هایش خود به خود روی هم قرار می گیرند.

دوباره پشت پلک هایش همان چشمان سبز و دلربا نقش می بندد. خودخواهانه پلک هایش را محکم تر روی هم می فشارد تا تمام اجزای چهره اش تک به تک مجسم کند.

قلبش بی تابانه شروع به تپیدن می کند همانند طبعی که صدایش در تمام جهان طنین انداز می شود، از خود عصبانی شده انگشت هایش را روی دسته ی کاناپه فشار می دهد.

سریع چشم هایش را باز می کند و مشتش را با تمام قوا روی شیشه ی جلو مبلی می کوبد که باعث شکستن و اکوی صدای ناهنجارش روی سرامیک های اتاق می شود. لب گزیده دستش را روی کمر می گذارد و مشتش را جلوی دهانش می گیرد. نفس های پیاپی و تندش سر دردش را تشدید می کرد.

از وقتی در آن مهمانی کذایی او را دید محال بود لحظه ای از یادش برود.

با حالی پریشان دوباره به اتاق آتوسا(خواهرش) می رود و با دیدن چشمان گریانش آه از نهادش بر می خیزد.

با عجله خود را به روی تختش می رساند و لبانش را معیادگاه پیشانی اش کرده، با لبخندی تظاهری با ایم و اشاره می گوید:

"سیاوش به قربون چشم های خیست"

روی تختش دراز می کشد و آرام او نوازش می کند؛ دست مردانه و پر قدرتش را روی موهای ابریشمی اش به حرکت در می آورد و بی هیچ سخنی به اجزای صورتش خیره می شود.

معصومیت چشمان پرآبش او را محو می کرد و فقط رنگ سبزی که هیچگاه برای ثانیه ای از پشت پرده ی پلک هایش محو نمی شد.

با خشونت حرکت انگشتانش را بیشتر می کند و با نفس تندی از جایش بر می خیزد.

از اتاق بیرون می رود و گوشی اش را از روی کانامه چنگ می زند. بی معطلی روی شماره مورد نظرش کلیک می کند و گوشی را زیر گوشش و بین کتفش قرار می دهد.

با دومین بوق و صدای "الو" فرصتی به طرف مقابل نمی دهد و می گوید:

-می تونی همون پرستار قبلی آتوسا رو برام ردیف کنی؟

-می خوای چی کار؟ سیاوش باز چی زده تو سر بی مخت؟

جوابش را از پایش بیرون می کشد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش می شود:

-می خوام برم به جایی.

-کجا؟

گوشی را سمت راست کتفش قرار می دهد و دست چپش را از آستین پیراهنش بیرون می کشد:

-می خوام برم به جایی که اینی که تو سینه می تپه رو آرام کنم.

-مگه حالا نا آرامه؟

پوزخندی می زند و پیراهنش را روی شانه اش قرار می دهد. با همان ابروهای درهم گره کرده جلوی آئینه می ایستد و مسخ وضع آشفته ی خودش می شود که برای بار اول سفیدی موهای شقیقه اش زیادی در چشم بود:

-آره. می خوام برم ورامین. این شرکت رو می سپرم به خودت.

-من؟

گوشی را از گوشش فاصله می دهد و با عصبانیت می گوید:

-چرا مثل دخترها جیغ می کشی مرتیکه؟

دستی به شقیقه اش می کشد و از آئینه دور می شود:

-برای یه مدتی می رم سر و سامونی به شرکت تو ورامین بدم.

-معلومه داری چی کار می کنی سیاوش؟

آشفته روی تختش می نشیند و چنگی به موهای کوتاهش می زند:

-هستی؟ جوابش یک کلمه اس.

-هستم.

لبخند روی لبانش جان می گیرند:

-جبران می کنم.

گوشی را قطع می کند. خودش را روی تخت رها کرده و دستش را زیر سرش می گذارد. به سقف اتاقش زل می زند و با خود تکرار می کند "باید برم، باید برم." *

کتاب رو به رویش را می بندد و نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد که عدد هفت را نشان می داد.

با عجله از جایش بر می خیزد و لباس های مدرسه اش را با تشویش به تن می کند. موهای پریشاننش را با شانه یک دست و با کش مویش می بندد.

با صدای بلند مادرش که اسمش را فریاد می زد با کلافگی پا روی زمین می کوبد و مقنعه اش کج و ماوج روی سرش می گذارد.

از اتاقش بیرون می رود و رو به مادرش می گوید:

-می دونین من به روز امتحانم حساسم. حالا شما هی به استرسم دامن بزنید.

مادرش جارو به دست چشم غره ای به او می رود و دوباره مشغول به کارش می شود:

-بابات کار داشت صبح الطلوع رفت یعنی این نامزدت نمی دونه بابات رو رفت و آمدت حساسه؟

لبخند تلخی می زند و با حرص لبانش روی هم می فشرد تا حرفی نزند که دل مادرش را برنجاند.

از روی پله ها پایین می رود و دستش را به علامت خداحافظی بلند می کند. با سوز سرما می لرزد و دستانش را در جیب مانتویش فرو می کند.

آنقدر استرس امتحانش را داشت که یادش رفته بود پلیورش را روی مانتو بیپوشد.

هوای سرد ورامین جان از کف می برد. فقط یک ماه و یک هفته ی دیگر از مثلا آشنایی شان باقی مانده بود و نمی دانست باید چه فکری بکند که خانواده اش و سعید قید این ازدواج را بزنند.

بینی اش را پر صدا بالا می کشد و چشمان به اشک نشسته از سرمایش را به جاده می دوزد که کم آدمی در این سرما جولان می دادند. دستش را در جیب مانتویش بیشتر می فشرد و به حرکت هایش جان می بخشد. باید تا شبیه قندیل یخ نشده بود به مدرسه برسد.

با رد شدن ماشین با شیشه های دودی از کنارش کنجاوانه سر بلند می کند. در این محل از ورامین محال بود کسی ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی داشته باشد!

یعنی غریبه بود؟

با مکث ماشین و نگاهی که از دور هم روی خودش حس می کرد خوف برش می دارد. با تمام کنجاوای که به آن ماشین داشت رو بر می گرداند و با تمام توان شروع به دویدن می کند.

قلبش همانند گنجشک در برف و بوران مانده محکم خودش را به در دیوار سینه اش می کوبید. دست روی قفسه ی

سینه اش می گذارد. با نگاهی به پشت سرش و ندیدن ماشین می ایستد و دستانش را روی زانوانش می گذارد. نفس عمیق و پی در پی اش نشان از کم شدن ترسش بود؛ با نفس عمیق تری صاف می ایستد و دسته ی کوله اش را روی شانه اش مرتب می کند.

مسافت زیادی به مدرسه اش مانده بود و باید هرچه زودتر خودش را به امتحانش می رساند.

*

باورش نمی شد آن دختر با آن لباس های مدرسه و بینی قرمز شده از سرمایش دلارام باشد! لحظه ی اول مسخ آن چشمانی شده بود که از دور مستقیم به ماشین زل زد.

دست دور فرمان ماشین مشت می کند. هیچ حسی نداشت. انگار نفس کشیدن هم از یادش رفته بود. با دیدن دویدن دلارام یک لحظه به خودش می آید و استارت می زند.

حدس این که دلارام ترسیده بود سخت نبود. با احتیاط به دنبالش راه می افتد و سعی می کند ماشین را در معرض دیدش نگذارد. هنوز هم مغزش در ناباوری به سر می برد. فکرش را هم نمی کرد دلارام در ورامین زندگی می کند.

آمده بود این جا در این شرکت تا فکر و ذهنش را از آن چشمان جادویی دور کند و حالا وسط تله افتاده بود و هیچ راهی برای نجات از این مخمصه نداشت. سرش را روی فرمان ماشین می گذارد و منتظر می ماند تا دوباره آن چهره ی یخ زده از سرما در آن مقنعه ی کج و مابویش ببیند و حض کند.

دلارام اولین دختری نبود که مسخس می شود اما نمی دانست چه کششی در آن دختر وجود داشت که یک لحظه هم فراموش نمی شود!

اصلا نمی توانست به خودش بقبولاند که این حسی که کم کم در وجودش رشد می کرد فقط و فقط یک بازی بود که دو روز دیگر فراموش می شود.

باید قبول می کرد که این دختر ناموس است، نه برای خودش برای مردی که تعهدش همان حلقه ای بود که در دست چپ دلارام می درخشید.

اما وسط این راه مانده بود. نه می توانست پا پس

بکشد نه قدمی جلوتر برود. از بدشانسی اش این بود که برای فرار از آن حس دلارام را دید و حالا در یک قدمی بود که او نفس می کشید.

باید هر طور شده بود با او حرف می زد و دلش را آرام می کرد؛ همانند اسمش.

مضطرب شروع به جوییدن پوست لبش می کند و با انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب می گیرد.

حتی برای تنوع هم نگاهش را از در سفید رو به رویش بر نمی داشت. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است که وقتی این دختر را می دید کتاب فرهنگ لغتش از دم غلط از آب در می آمد.

عقدۀ ی کمبود چیزهایی که در زندگی‌اش داشت فقط با دیدن چشمان این دختر سر باز می کرد.

با صدای پر از دحام دختران نگاهش را بالا می گیرد. سر تا پایش چشم می شوند تا او را ببینند. با دیدنش که تنها آهسته قدم بر می داشت لبخند شیرینی می زند و قدم اول را به سمتش برمی دارد، اما با ترمز پرایدی جلوی پای دلارام از حرکت می ایستد و قدم برداشته اش را پس می گیرد.

با لبخند محو لبان دلارام سست می شود. در سمت راننده باز می شود و همان پسری که در مهمانی دید و نامزدش بود!

همانند کسی که ماهی در دستانش لیز خورده باشد کنار ماشینش خم می شود. به فکر فرو می رود که چگونه برای یک لحظه هم شده به این شش های بهم چسبیده اکسیژن دهد.

می توانست خدا را به شاهد بگیرد که این دختر طلسم بود، طلسمی که یک روزه کل زندگی اش را ویران کرد و هیچ دعایی هم برای باطل کردنش نبود.

سر کج می کند و با تمام دل دل زدن هایش نیم نگاهی به سمت مخالف می اندازد که با جای خالی دلارام پلک هایش می پرند.

*

نیم نگاهی خرج صورت سعید می کند و با خمیازه ای کوتاه می گوید:

-نمی شه سرعتت بیشتر شه؟ خواب دارم.

سعید با لبخند دلچسبی به سمت لب های آویزان شده اش بر می گردد و در دلش قربان صدقه ی نق زدن هایش می رود. تمام این دختر برایش خواستنی بود حتی همان تکه ی کوچک بیسکوئیت که کنج لبش خانه ساخته بود.

بی هوا پا روی ترمز می گذارد و گوشه ای می ایستد. دلارام چشم گشاد می کند و می خواست اعتراض کند که با نگاه خیره ی سعید حرف از زبانش فراری می شود:
-بزن.

سرتکان می دهد و گیج می پرسد:

"چی رو بزنی؟"

سعید احساسش فوران شده روی صورتش خم می شود و با نامحسوس ترین لحن ممکن می گوید:
-نق زدنت رو.

دلارام با عشوه ذایتی اش که نعمت هر دختری بود رو بر می گرداند.

سعید آهسته لبش را به گوشش می رساند و با صدای خشارش زمزمه می کند:
-نازتم خریدارم خانم.

با شنیدن "خانم" آن همه با احساس از این صدای رو به زوال رفته پاهایش سست می شوند و قلبش از ارتفاعی بلند به دره ای عمیق سقوط می کند.

سعید جرئت به خود داده به او نزدیک تر می شود و خبر ندارد دلارام در برهه ای از زمان گیر کرده است که "خانم" صدایش کرده بود.

دست دور بازوی نحیف دلارام حلقه می کند، صورت به گل سرخ نشسته اش را به سمت خود برمی گرداند و دلش می رود برای آن همه شرمی که در آن دوزمرد به آب افتاده روان شده بود:

-چته عمر سعید؟ کار بدی کردم؟

دلارام به معنای "نه" سر به طرفین تکان می دهد و می گوید:

-نه. فقط، فقط...

سعید با آرامش مقنعه ی کج شده اش را روی سرش مرتب کرده و سعی می کند
با خیرگی اش او را معذب نکند:

-فقط چی خانمم؟

دلارام آب دهانش را قورت می دهد و با بغض غوغا به پا کرده در گلپوش می گوید:
-می شه دیگه خانمم صدام نکنی؟

سعید بدون ذره ای عکس العمل به همان تکه بیسکوئیت کنج لبانش زل می زند:
-فقط چی؟

خجل انگشت درهم چفت می کند و دل به دریا می زند. اصلا به درک برداشت دیگه
ای می کرد، به هفت جدش خندیده که مورد تمسخر قرار بگیرد. دیگر دلش نمی
خواست این احساس زیبا را کنار سعید با آن لحن عاشقانه و صدای لعنتی خشدارش
تجربه کند:

-آخه یه جوری می شم.

سعید به خودش جرئت داده بیشتر خودش را روی قفسه ی سینه اش خم می کند و
می پرسد:

- "چه جوری؟"

دلارام مسخ شده خودش را به در ماشین می چسباند و نگاهش به شیطان لانه کرده
در چشمانش می دوزد. اما سعید لبخندش را پشت لب هایش پنهان می کند و با تمام
صادقتش می گوید:

-خوشگلیت برام دردسره.

صورتش را مماس صورت دلارام می کند و نفسش را به شدت ول می دهد.

با ناپدید شدن تکه ی بیسکوئیت لبخندی از سر رضایت می زند و عقب می کشد:
-حالا می تونیم بریم.

دلارام چشمان ترسیده اش را باز می کند و نفس مبحوس شده اش را با آرامش به بیرون فوت می کند.

سعید استارت زده نگاهش را به دلارام بخیه می زند و با شیطنت می پرسید:

-دلت چیز دیگه ای می خواست که چشم هات رو بستنی؟ دنده ماشین عوض می کند و قهقهه می زند:

-اونم به چشم.

دلارام با جیغ به بازوی او می کوبد و با حرص می گوید:

-من غلط بکنم.

سعید با همان لبخند جذابش دست مشت شده ی دلارام بین کف دستش جای می دهد و تمام سر انگشت های جمع شده اش را اسیر لبان تشنه اش می کند.

غافل از اینکه کسی دورا دور رگش نبض می زد و غیرت در مشت جمع می کرد برای کسی که حتی یک سلولم با او هم خونی نداشت. به جلوی در خانه رسیده به سمت سعید برمی گردد و قافیه هایش را دز ذهن بهم می بافد:

-امروز روز خوبی بود. ممنون.

حقیقت را گفت. حتی با حمله ی آن حس ناشناخته در وجودش هم امروز را بیشتر از تمام روز های ناخوشایندش دوست داشت. از ماشین پیاده می شود و سعید با تک بوقی عقب گرد می کند و از آنجا دور می شود.

با لبخند به رفتنش نگاه می کند و کلید را از کیف مدرسه اش بیرون می کشد که از دستش بر روی زمین می افتد.

بی حوصله خم می شود تا کلید را بر دارد که کفش مردانه واکس خورده ای جلوی دیدگانش نقش می بندد.

با مکث سر بلند می کند و با دیدن شخص مورد نظر نفس در بینی اش کیپ می شود:

-سلام.

متعجب چشم گشاد می کند:

-شما!

سیاوش پوزخندی می زند و با همان هیبت خاصش دست در جیب شلوار سرمه
ای خوش دوختش فرو می کند:

-اومدم به چیزی بگم و برم.

دلارام با استرس کلید را بین کف دست عرق کرده اش مشت می کند و لبخند می
گوید:

- به بابا بگم حتما خوشحال می شه.

کلید را در قفل چرخانده که سیاوش بی اراده چنگ به بازویش می اندازد:

-باخودت کار دارم.

دلارام نگاهش بین دست او و بازوی خود نوسان می شود.

سیاوش تسلیم شده دستانش را بالا می گیرد و می گوید:

-متأسفم.

دلارام مبهوت سر تکان می دهد و موهای بیرون از مقنعه اش را با دستان متزلزلش
به داخل هل می دهد:

-بفرمایید. کمکی از دست من بر می آید؟

سیاوش مشت گره کرده اش را در کف دستش فرود می آورد و می گوید:

-عاشق اون پسره ای؟

به دلارام نزدیک تر می شود و به چشمان متحیرش زل می زند:

-من که فکر می کنم همچین چیزی نیست. برای فکر کردن به کس دیگه ای وقت
داری، البته نه هرکسی...

به جای خالی ماشین سعید اشاره می کند:

-نه به اون

به سمت خودش نشانه می رود:

-مثلا یکی مثل من.

دلارام بهت زده قدمی به عقب بر می دارد. گیج و منگ به ته ریش صورتش زل می زند و با به قدم جلو گذاشتن سیاوش دستانش را به علامت ایست بالا می گیرد:

-شما متوجه اید چی می گین؟

به جای خالی ماشین سعید خیره می شود و اشک در چشمانش حلقه می زند. حق سعید نبود که با دیدن مرد رو به رویش هیجان زده شود و با شنیدن حرفش جان از کفش برود.

سرش را به طرفین تکان می دهد و با تمام توانش لب می زند:

-من...من فراموش می کنم شما چی گفتین.

سیاوش دستی به ته ریش تازه جوانه زده اش می کشد و با خستگی و کلافگی می نالد:

-دلارام؟

دلارام مات شده پاهایش به زمین می چسبند و هر حرکتی از او سلب می شود. با نفس عمیقی به سمت سیاوش برمی گردد و قطره اشکی درشت از چشمانش بر روی لبان یخ زده از سرمایش می چکند. تحمل این همه پستی از خود را نداشت. اصلا سیاوش از کجای باتلاق زندگیش بیرون آمده بود؟ دیدارشان در حد چند ثانیه و حالا این همه حسی که در چشمان مرد رو به رویش ساطع می شد!

سیاوش کلافه دکمه ی اول پیراهنش را باز می کند و قدمی به جلو می گذارد. مستقیم در چشمان خیس دلارام خیره می شود و لبانش را بهم چفت می کند تا اجازه ی هر اعتراضی را از این زیبای خفته رو به رویش بگیرد.

با مکث انگشتش را با مکث بالا می گیرد و قطره اشک آویزان شده به مژه ی دلارام را پس می زند:

-نمی دونم چه جواری اومدی تو زندگیم که هیچیش به آدمیزاد نرفته اما جای پات رو بدجور محکم کردی.

دست در جیب شلوارش می گذارد و با قدم های نامطمئنی به سمت ماشینش می رود که با صدای لرزان دلارام از حرکت می ایستد.

-من گیجم. نمی خوامم گیج بمونم، من امروز رو فراموش می کنم.

با قدم های بلندی رو به روی سیاوش قرار می گیرد و انگشت چپش را جلوی چشمان پر درد سیاوش می گیرد:

-همینی که تو دستم می بینید برام حرمت داره. حرمتش اونقدر زیاده که پا روی دلم بذارم.

لب زیرینش را بین دندان هایش می فشرد و با بغض سنگینی از کنارش می گذرد.

با همان سر سنگین کلید را در قفل می چرخاند و با تمام انرژی باقی مانده در وجودش وارد حیاط می شود و پشت در چمپاته می زند.

هق هقش نیامده را در نطفه خفه می کند و زانوانش را در آغوش می گیرد.

مدت ها خودش را قانع کرده بود که مردی مثل سیاوش هیچ جایی در زندگیش وجود ندارد و حالا فهمیده بود وسط وسط زندگیش جایی دارد که قرار نیست هیچ وقت جایش را کسی بگیرد.

با سر آستین مانتویش دستی به چشمان خیسش می کشد و از کنار در برمی خیزد.

با حس کنجکاوی چشمانش را روی درز کوچک در می گذارد و با دیدن سیاوش که به ماشینش تکیه داده بود و سیگار دود می کرد بغض راه نفسش را می بندد. با بلند شدن سر سیاوش و نگاه خیره اش به در دستپاچه کمر راست می کند و از پله ها بالا می دود؛ وارد اتاقش می شود و دو دستش را محکم روی در می فشرد.

دلش در سینه بی تابی می کرد و حس و حالش را نمی فهمید.

با صدای مادرش مقنعه اش را از سرش بیرون می کشد و از در فاصله می گیرد.

با پایین آمدن دستگیره در آب دهانش را قورت می دهد و با دیدن مادرش
لبخند تظاهری می زند:

-بیا ناهارت رو بخور.

دندان هایش را روی هم می فشرد و سر تکان می دهد:

-واه خب زبونت رو به کار بنداز مادر.

آخ، زبانش را بیرون از خانه کنار همان مرد آرزوهایش جا گذاشته بود.

اصلا نه باید زبان باز می کرد و این خانه را سر پدرش آوار می کرد؛ اگر عقده ی
آزادی و محرومیت خیلی چیزها را نداشت با دو کلام حرف عاشقانه دست و
پایش سست نمی شد، وا نمی داد،

سعید را پس نمی زد، سیاوش را نا دیده می گرفت.

پدرش عامل تمام بدبختی هایش کجا بود تا دردش را دوا کند!

سرش به دوران افتاده را بین دستانش می گیرد و کنار کمد دیواریش سر می خورد.

مادرش به دامنش چنگ می زند و هول کرده به سمتش می دود:

-دلارام مادر چت شد؟

دیگر اراده ای روی کارهایش نداشت. مادرش را در آغوش می گیرد و سرش را در

گودی گردنش فرو می برد و هق می زند. با اصوات نامفهوم می عجز می زند:

-مامان کاش تو مثل اون نبودی.

مادرش غمگین دستانش را دور کمرش حلقه می کند و شروع به نوازش موهای بلند و

لخت دخترکش می کند. از وقتی دلارام ازدواج کرده بود دیگر طرح و نقش خنده های

زیبایش را ندید.

بیشتر دلارام در آغوشش می فشرد و بوسه های پیاپی روی موهایش می کرد. این زجه های دخترکش درد داشت و دوایش را نمی دانست عشقی است که در سن بال و پر گرفتنش از او دریغ کرده بودند.

مادرش با لبخند بی روحی او را از آغوشش فاصله می دهد و به شوخی می گوید:

-بدبخت پسر مردم چه جوری می خواد فین فین کردنات رو تحمل کنه.

پوزخند پر دردی می زند و دوباره چشمانش تار می شوند.

مادرش با یادآوری سعیدی که در زندگیش وجود داشت فقط نمک به زخمش می پاشید و جانش را می گرفت:

-می خوام بخوابم.

مادرش پلک روی هم می فشرد و از جایش برمی خیزد:

-می شه به دلشاد بگین بیاد.

مادرش سر تکان می دهد و از اتاقش بیرون می رود.

با همان بغض سیب شده در گلپوش چانه اش را روی زانوانش می گذارد و در دلش مرثیه ی بدبختی خود را از اول مرور می کند. یک روزی دلش می خواست هیچ وقت حتی فکر خیانت به همسرش حتی از ذهنش هم خنجر نکند و حالا...!

تقصیر خودش نبود. به خدای احد و واحد نمی خواست. نگذاشتند خودش تصمیم بگیرد و حالا جوان مردانه پای تمام قول و قرارهایش بماند و با کوچک ترین ابراز علاقه ای ککش نگزد.

با دو شصت روی پلک هایش را ماساژ می دهد و افسرده سرش را به در کمد دیواری پشت سرش تکیه می زند.

با قامت کوچک دلشاد لبخند تظاهری می زند و دستش را برای به آغوش کشیدنش می گشاید.

دلشاد خودش را برای خواهرش لوس کرده و همانند گربه در آغوشش می خزد و میگوید:

-حوصله ام سر رفته بود.

دلارام موهای بلند و موج خواهرش را که ارثی بود از مادرش برده بودند را با انگشتانش شانه می کشد و با مهربان ترین لحنی که از خود سراغ داشت می گوید:

-آجی رو چقدر دوست داری؟

دلشاد دو دستش را از هم باز می کند و با ناز می گوید:

-این هوا.

دلارام او را آرام از آغوشش بیرون می کشد و کیفش را از کنارش می گیرد. با عجله کاغذ و قلمی از جیب کناری کیف بیرون می کشد و می نویسد:

"- من گمان می

کردم آمدنت ممکن

نیست آمدنت

ممکن شد،

رفتنت هم باید همانند آمدنت ممکن شود"

کاغذ را با دلشوره تا می زند و در دستان کوچک دلشاد جای می دهد:

-برو دم در اگه یه آقایی بود که از ماشین بزرگا داشت و پیراهنش سفید بود بده بهش و بگو آبجیم داد، زودی برگرد که منتظرتم.

دلشاد با تمام دنیای بچه گانه اش ذوق زده به سمت در می دود.

نمی توانست حرف دلش را بزند. همان شعر کوتاه هزاران حرف نزده در آن خفته بود که محال بود کسی معنایش را جز خود او بفهمد.

با استرس پوسته ی گوشه ی انگشتانش را می کند که با دیدن دلشاد سریع به سمتش می رود و کنار پایش زانو می زند:

-چیشد؟

دلشاد با نفس نفس کاغذی کوچک از آستین پیراهنش بیرون می کشد و به سمت دلارام می گیرد:

-گف..گفتش بدمش به تو.

بوسه ای به گونه دلارام می زند و می گوید:

-عمو خیلی خوشتیپ بود تازه شم من به مامان نمی گم. چون تو همیشه غصه داری.

با محبت کف دست دلشاد را می بوسد و با هیجان کاغذ تا شده را باز می کند و با خواندش پرده ی اشک جلوی چشمانش به نمایش گذاشته می شود.

- "رفتن کار مرداس من اند نامردام.

من رو بند کن به

خودت دلم بند شدن

می خواد. " با تمام شور

و حالی که در وجودش

طغیان کرده بود کاغذ را

در دستان لرزانش

مچاله می کند.

با گام هایی که نافرمانی می کردند از جایش بر می خیزد و پنجره اتاقش را می گشاید.

نگاه آخرش را به کاغذ مچاله شده دستش بخیه می زند و با تمام توانش به بیرون پرتش می کند. می دانست داشتن این کاغذ در این خانه نه تنها امضای به پای

مرگش بود، آینه ی دقش می شد و همانند آدم هایی که زیادی مواد می کشیدند برای خماری با خواندن همین چند سطر از سر خوشی اوُر دُوز می کرد.

خسته لولای پنجره را روی هم چفت می کند و با همان لباس مدرسه روی زمین درازکش می شود. با خود فکر می کند و هر چه جلوتر می رفت فقط بن بست می رسید؛ بن بستى که فقط چهره ی خندان سعید بود.

شاید سیاوش پول داشت، از همان قیافه های خوش بر و رویی که آرزویش بود. اما حالا که سیاوش همه را یک جا داشت باز هم یک چیز دردناک روی دلش سنگینی می کرد. همه چیز را می دانست از احساس غلط خود تا علاقه ی بی سرانجام سعید.

وجدانش قبول نمی کرد رفیق بین راه شود. سعید با تمام خوبی و مهربانی هایش یک جای بزرگی در قلبش داشت که محال بود به او نامردی کند.

گول زدن ها هم یک زمانی تاریخ انقضایش می گذشت مثل همین چند ماهایی که بارها با خود تکرار می کرد سعید رفیق است!

انگشت چپش را بالا می گیرد. برق حلقه بازی با چشمانش راه می اندازد. واقعیت از این روشن تر!

سعید رفیق بود اما روحا، جسما، تماما مال او می شد.

یعنی در آینده ی دور حتی ناخواسته هم باید تلاشش را می کرد. چه قدر باید می جنگید و دوباره روی سرش آوار می شدند؟ تسلیم می شد تکلیف احساس پا گرفته در وجودش چه می شد؟

سعید مرد ایده آل هر زنی بود با تمام آن احساس های لطیفی که هر زنی را محتاجش می کرد، اما خودش استثنا با تمام آن زن ها بود.

گاهی به خودش شک می کرد که احساس دارد؟ معنای عشق را می فهمید؟

با تقه ای به در چشمانش را روی هم می فشرد و خودش را به عالم خواب می زند. حوصله ی هیچ جنگ و جدلی را با پدر و مادرش نداشت.

با نشستن کسی در کنارش و آن سکوت آزار دهنده اش کلافه می شود. اما با پیچیدن بوی سیمان و خاک در بینی اش تمام پوست بدنش مور مور می شود. سعید در اتاقش بود! خواست چشمانش را سریع باز کند که با نشستن انگستانی در لابه لای موهایش خشک می شود. سعید با تمام شیفتگی کنارش دراز می کشد و با فاصله گوش به صدای نفس هایش می دهد.

با علاقه موهایش را نوازش و لبخند مردانه اش را روی لب هایش حفظ می کند. زیر لب خدا رو شاکر می شود به خاطره این فرشته ایی که قرار بود صبح هایش را با چشمان جادویی اش زیبا کند.

دلارام نفس در سینه حبس شده با حرکت انگستانش در خلسه ای از آرامش فرو می رود. سیاوش فراموش می شود. خون در رگ هایش به غلیان می افتند. سعید رفیق نمی شد. خودش هم... خودش هم بی احساس نبود!

سعید با نفس کشداری با انگشت سبابه اش پشت پلک هایش را نوازش می کند و بوسه ای کوتاه روی سرانگشت کوچکش می کارد. گور پدر تمام خانه های آجر نچیده ای که خبر بی حالی دور دانه قلبش را می شنود. از خود شرمنده می شود که حتی عرضه ی خریدن گوشی را نداشت تا هر لحظه از حالش با خبر شود و باید با خجالت از زبان مادر زنش بشنود.

تا کنارش بود حالش ابری نبود. چشمانش می خندید. چه حرفی چه کاری گلبرگش را آزرده بود؟

به تمام مقاومتش دست رد می زند و جسم مچاله ی دلارام را بین بازووانش قفل می کند.

بوسه ای طولانی روی شقیقه اش می زند و به آرامی در گوش هایش نوای عاشقانه، گلایه سر می دهد:

-من چیکارت کنم تا بشم همونی که تو می
خوای؟ من چه کنم تا دیگه هوای دلت ابری
نباشه؟

مردانه بغض می کند و جان می کند تا حرفش را به زبان بیاورد:

-برم تا دیگه نباری؟ قلبم بی تابه دل آرام من. چطور ازت بگذرم از تویی که نفس می
دی جون می دی به این تن خسته.

جسمش را بیشتر در آغوش گرمش می فشرد:

-نبودنت درده و بودنت هزار درد. دواش رو می دونی چیه؟
اشکش با غرور مردانه اش روی صورت دلارام چکه می کند:

-خندیدنت دواي دردمه نامهربون من.

تلخندی می زند و سر دلارام را با بی میلی از آغوشش جدا می کند. دوست
نداشت وقتی بیدار می شود فکر های بدی به سرش بزند. همین که در خواب، در
عالم بی خبری هم برای دقایقی مال او می شد خودش دنیای دیگری بود.

با جدال در افکارش از جایش بر می خیزد. دستی به موهای پریشانش می کشد و
نگاه آخرش را به جسم خواب رفته ی دلارام می دوزد. نگاه خیره اش کم کم به پایین
کشیده می شود. دلش هوس چیدن از آن سیب های بهشتی می کند اما جلوی حس
سرکشش را می گیرد و با حالی به گرمی هوای مرداد ماه از اتاقش خارج می شود.

با بسته شدن در اتاق، دلارام پلک از هم می گشاید. دست روی قلب پرتپشش می
گذارد و کم کم کاسه ی چشمانش غوطه ور در قطره های شفاف و زلال اشک می شود؛
اولین قطره به تندی از تیغه ی بینی اش عبور کرده و بر روی لبان های بهم چسبیده
اش می چکد. چه قدر می توانست رذل باشد که از این همه احساس زیبا بگذرد! حس
و حال سعید همانند همان مردهای قهرمان در رمان ها بود، همان هایی که تا ماها
کنار همین پنجره ی اتاقش می نشست از خدا طلبش را داشت، حالا یکی حتی شیفته
تر از همه ی آن مردها در کنارش بود و همه جوهره او را می پرستید.

نامیدانه از حالت درازکش بر می خیزد،

آهسته جلوی آئینه می رود و به چشمانش که گودی سیاه در برش گرفته بود خیره می شود.

چشمانش نمی درخشید، لبانش کش نمی آمدند و همان خط همیشگی در کنج لبانش دیگر ظاهر نمی شدند. خودخواهی پدر و مادرش و آن تعصب های بی معنایشان تا کجاها ادامه داشت؟

رو از آئینه می گیرد و به سمت کشوی لباسش می رود. با عجله لباس مدرسه اش را با لباس خانگی تعویض می کند و لبخند تظاهری روی لبانش می نشاند. با نفس عمیق و کشداری دستگیره در را پایین می کشد و قدمی به بیرون بر می دارد. دو قدم رفته با صدای سعید که هنوز هم آنجا بود زانوانش متزلزل می شوند. دست روی دیوار می گذارد و با همان لبخندش که فرقی با دهان کجی نداشت وارد اتاق پذیرایی می شود:

-سلام.

با دیدن سعید به دروغ ابرو بالا می اندازد و حالت متعجب به خودش می گیرد:

-سلام کی اومدی؟

سعید با دیدن حال خوبش گل از گلش شگفته می شود و می گوید:

-همین نیم ساعتی می شه.

با لبخندی کوتاه "آهانی" می گوید و کنار پدرش با فاصله می نشیند. پدرش نگاهی گذرا به او می اندازد و دو باره رو به سعید ادامه می دهد:

-بذار کار عقدتون تموم شه اونوقت خیالم راحت. بچه ها رو می سپرم بهت و می رم. کنجکاوانه در جایش جا به جا می شود و سوال ها پشت هم همانند واگن های قطار در ذهنش نقش می بندند:

-مگه قراره کجا برین؟

مادرش آهی می کشد و با چانه های لرزانیش که نشان از بغض سنگینش بود می گوید:

-زمین بابات دیگه محصول های خوبی نمی ده؛ هزارتا قرض مونده روی دستمون. باید بره تهران دنبال یه کار درست و حسابی.

یکه خورده به چهره ی شکست خورده ی پدرش زل می زند. برای بار اول دلش آغوش گرم پدرش را می خواست؛ با تمام بدی هایش باز هم تنها کلمه ای بود برای بار اول اذایش کرد.

با دو دلی انگشت درهم می پیچاند و غیر منتظره می گوید:

-من می رم یه جایی کار می کنم.

آب دهانش را قورت می دهد و به چهره ی وارفته ی سعید خیره می شود:

-دلشاد هنوز بچه اس. بهتون وابسته، دوری از شما به ضرر اونه. من...من می تونم یه کار نیمه وقت جور کنم تا کمک خرجتون باشم.

پدرش برافروخته دستانش را مشت می کند:

-این چه حرفیه؟ مگه من مُرده ام که...

سعید با تمام ناراضیتش به چهره ی غمگین دلارام نگاه می کند و قلبش مچاله می شود:

-ات...

با نفسی عمیق دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد:

-اتفاقا دلارام راست می گه، اون می تونه از پشش بر بیاد.

دلارام نگاه مبهوتش را به چهره ی مصمم سعید سنجاق می کند. سعید از او دفاع کرده بود؟

ذوق زده قندهای آب شده در دلش را پس می زند و به دهان پدرش خیره می شود تا جواب قطعی را بگیرد.

-چی می گی مرد حسابی؟ این دختر دماغش رو نمی تونه بکشه بالا, بعد بره سرکار!

دلارام چهره درهم می کند و با دلخوری می گوید:

-شما گذاشتین که بکشم بالا؟

به سختی در جایش می نشیند و خودش را کنترل می کند تا کنار سعید حرف نابجایی به پدرش نزند.

سعید برای دفاع از او گلو صاف می کند و رو به پدر دلارام می گوید:

-من بهتون قول می دم بیرمش یه جای مطمئن.

پدرش دستی به ریش یک دست مشکی اش می کشد و نگاهی سوالی به زنش می اندازد که با سر علامت رضایت می دهد:

-من باید بینم جایی که قراره کار کنه.

دلارام سرش را بالا می گیرد و با لبخند زیبایی که ستاره ی چشمانش را درخشان کرده بود به پدرش می نگرد:

-الان یعنی راضی شدین؟

از ذوق کف دستانش را بهم می کوبد و می گوید:

-ممنون بابا.

مادرش لبخندی از سر رضایت می زند و رو به دلارام می گوید:

-پاشو مادر پاشو بریم شام بیاریم.

سعید از جایش بر می خیزد و بلند و رسا می گوید:

-من دیگه رفع زحمت کنم.

دلارام در جایش می ایستد و غمگین به سعید خیره می شود. دلش می خواست برای جبران محبتی که به او کرده بود همین امشب را برایش همانی شود که می خواست.

سعید با همه خداحافظی می کند و دلارام برای بدرقه همراهش به بیرون از اتاق می رود:

-می موندی شام.

سعید پوزخندی پنهانی می زند و دست در جیب شلوار کتان کرم رنگش فرو می کند:

-نه دیگه مزاحم نمی شم.

با آرامش موهای دلارام را می بوسد و از پله ها پایین می رود:

-مواظب خودت باش تا فردا ببینم می تونم از کسی کار درست و حسابی جور کنم.

دلارام خود را به نرده ی کوچک تراس می رساند و بی هوا می پرسد:

-تو به این کار راضی نیستی مگه نه؟

سعید در جایش مکث می کند و به سمت در راه می افتد. چه فایده داشت حرف هایی که می دانست تهش همان بی علاقگی ته ته چشمان دلارام می شد.

*

دکمه های مانتوی یاسی اش را با عجله می بندد و رو به مادرش می گوید:

-دعا کنین بتونم اینجا کار بگیرم.

مادرش دست به سوی آسمان می گیرد و "پناه بر خدا" می گوید. با استرس کفش هایش را به پا می کند و از در حیاط بیرون می زند.

با دیدن سعید لبخند با تشویشی می زند و "سلام" آرامی می کند:

-استرس داری؟

به سمت سعید بر می گردد و با پایش ضرب می گیرد:

-آره خیلی. بعد یه هفته این همه گشتن اگه اینجا هم قبولم نکنن ناامید می شم.

سعید بی پروا دستانش را در دست هایش قفل می کند و می گوید:

-به هیچی فکر نکن. خدابزرگه.

نگاهش را به دستان قفل شده شان می دهد و با تمام توانش سعی می کند پس نزند:

-برای همه بزرگ بوده برای من نه.

سعید متعجب پا روی ترمز می گذارد و به نیم رخ دلارام خیره می شود:

-این چه حرفیه که می زنی!

دست زیر چانه اش می گذارد و مستقیم در چشمان همیشه غمگینش زل می زند.
چشم هایش انگار همیشه چیزی را طلب داشتند که هیچ وقت نمی توانست بفهمد
چه چیزی!

-تو توی زندگی چی کم داری که فکر می کنی خدا اونقدر برات بزرگ نبوده؟ لب از
هم باز می کند و خواست به شکوه و گله پردازد که پشیمان می شود. لاقول در این
روزی که قدمی کوتاه به یکی از آرزوی دست نیافتنی اش نزدیک می شد برایش بس
بود:

-من که می دونم تو دلت نمی خواد برم سرکار. ولی من امروز آخرین فرصتمه.

به ساعت روی داشبورد اشاره می کند و با ناخن روی صفحه اش ضربه می زند:

-ولی این لعنتی تند تند داره می ره.

سعید با لبخندی پر احساس تمام اجزای صورتش را از نظر می گذراند و دوباره ماشین
را به راه می اندازد:

-فکر نکن نفهمیدم پیچوندی خانمم.

دلارام تیز به سمتش بر می گردد و با ابروهای درهم به آغوش کشیده اش می گوید:

-گفتم دیگه نگو خانمم.

سعید با نفس راحتی به صندلی پشتش تکیه می دهد و نگاهی کوتاه به سمتش
روان می کند:

-تو گفتی ولی من نگفتم باشه.

دلارام لجوج دستانش را در آغوش می گیرد و نگاهش را به جاده ی برفی می دوزد.

سعید " آهی " از اعماق قلبش می کشد و آهسته نجوا می کند:

-بهت می گم خامنم بده؟ اگه یکی دیگه جای من می گفت دوست داشتی؟ من می گم آخ می شم!

دلارام وا رفته نگاهش را به سمتش می کشاند و می نالد:

-سعید!

خون های یخ زده اش با گرمی این کلمه آب می شوند و قلبش را به تپش وا می دارند:

-جان سعید.

حرف ها، کلمه ها، از زبانش فراری می شوند. سعید با تمام نا بلدی هایش خوب می توانست قلبش را در مشت بگیرد. می دانست دلارام عشق ندیده با او محرم شده بود و در هر مقطعی از زندگی نیاز به شنیدن این عاشقانه ها داشت.

عاشقانه ای که خدا می دانست تظاهر نیست و تاماش از ته دلش می آیند:

-رسیدیم.

دلارام سر بالا می گیرد و با دیدن ساختمان رو به رویش لب هایش از هم باز می شوند. باور نمی کرد قرار است روزی در این ساختمان کار کند.

ذوق زده به سمت سعید بر می گردد و می گوید:

-بریم دیگه.

سعید با عشق به هیجانش می خندد و موهای بیرون زده از مقنعه اش را به داخل هل می دهد. این دختر منبع انرژی و تمام سعیش پنهان کردن این موضوع بود:

-وروجک بودی و رو نمی کردی.

دلارام مضطرب لبش را به دندان می گیرد و چشمانش را برای خواهش تنگ می کند:

-تو رو خدا بریم.

سعید لبخندش را پنهان می کند و لب های اسیر شده ی دلارام را از بین دندان هایش آزاد می کند:

-نکن خانم. چیزی که مال من رو خط خطی نکن.

دلارام دستش را از روی لب هایش بر می دارد و بدون حرفی از ماشین پیاده می شود.

می ترسید اگر بیشتر در ماشین بماند اتفاق ناخوشایندی رخ دهد. چیزی که حتی فکر کردن به او حالش را منقلب می کرد.

دستی به کمرش می چسبد و او را به جلو هدایت می کند. با دیدن سعید و آن لبخند مرموز گوشه ی لب هایش حرص می خورد. چند قدم جلوتر می رود که اینبار دستش به دور بازووانش حلقه می شود.

سعید با بدجنسی ابرو بالا می اندازد و در شیشه ای را نشان می دهد:

-بهتر نیست معطلش نکنی.

لجوجانه پا روی زمین می کوبد و مطعینانه با سعید همراه می شود.

با رسیدن به جلوی در قهوه ای رنگی که با قاب طلایی رنگ اسم شرکت حک شده بود سر تا پایش را استرس فرا می گیرد. سعید با حس دستان لرزانش انگشتانش را در مشتش می فشارد و در گوشش زمزمه می کند:

-تامن هستم از هیچی نترس.

چشم روی هم می گذارد و با هم وارد شرکت می شوند. بادیدن چشمان زوم شده ی دختران و پسران جوان روی خودش دست و پایش را گم می کند که با فشار خفیف دستان سعید مطمئن تر قدم بر می دارد.

روی تک صندلی چرم آرام می نشیند و سعید در کنارش می ایستد. ناامیدانه به دختران جوان می نگرد که زیر خروارها آرایش و پالتوهای مارک دارشان نشسته بودند و آدامس می جویدند.

نگاهی به لباس های ساده و مرتب خود می اندازد.

بق کرده و به این فکر می کند که در مقابلشان هیچ شانسی برای برگزیده شدن ندارد.

با پوزخند دختر رو به رویش بیشتر در صندلی فرو می رود و نگاه نگرانش را به سعید می دوزد.

سعید نگاه گرمش را روان نگاه نگرانش می کند و لب می زند:
-نترس.

نگاهی به ساعت می اندازد که کم کمش یک ساعتی در این شرکت معطل شده بودند.

کلافه از روی صندلی بر می خیزد و با آشفتگی به سعید می گوید:
-بریم. دلم نمی خواد دیگه این همه فشار روم باشه.

سعید از در محبت وارد می شود و دستانش را بین انگشتانش حبس می کند:
-این همه منتظر موندی که حالا جا بزنی؟

-خانم مختاری؟

با عجله نگاه از سعید می گیرد و سریع به سمت منشی بر می گردد:
-بله؟

منشی سر تا پایش را از نظر می گذراند و به سمت در مشکی ریاست اشاره می کند:
-بفرمایید تو.

دستانش را از روی انگشتان سعید سُرمی دهد و با قدم های نامزونی به سمت در می رود.

نفس محبوس شده اش را به بیرون فوت می کند و تقه ای به در می زند:
-بفرمایید تو.

دستگیره طلایی در را پایین می کشد و قدم به داخل می گذارد.

از دیدن دکوراسیون فوق العاده جذابش شگفت زده می شود؛ تمام اتاق پر از انواع عکس های سه بُعدی آرایشی و بهداشتی و مبل و صندلی های رنگی بود. روی تمام میز ها پر از رژها در انواع مختلف و رنگ های جیغ پر شده بود:
-خوش اومدین.

دستپاچه نگاه از اتاق می گیرد و به شخص مورد نظر می رسد:
-س...سلام.

پسر جوان که کت و شلوار مارک داری به تن داشت با دست به تک مبل قرمز رنگ کنارش اشاره می کند:
-بنشینید.

لبخند مضطربی می زند و قبل اینکه روی مبل بنشیند در بی هوا باز می شود و صدایی که همانند ناقوس مرگ در گوش هایش پژواک می شود.

-پیمان جان بیا ببین تو این پوشه چیزی به اسم فتوکپی پیدا می کنی؟

چشمک ها و اشاره ی مرد جوان رو به رویش را فاکتور می گیرد و با تردید به پشت سرش بر می گردد.

سیاوش با دیدن دلارام پوشه از دستانش به پایین سقوط می کند و همانند او مات هم می شوند.

دلارام بغض تا خرخره اش بالا می آید و دستانش شروع به لرزیدن می کنند. پاهایش آن قدر سست و بی جان می شوند که نمی تواند قدمی به جلو بردارد. دلش می

خواست همین حالا، حداکثر دیواری در کنارش بود که بتواند جلوی سقوطش به زمین را بگیرد.

سیاوش نگاه از او نمی‌گیرد و همین امر باعث می‌شود بیشتر به این نتیجه برسد اکسیژنی در این اتاق وجود ندارد. دستش را نامحسوس به گلویش می‌گیرد. دسته‌ی کیفش را به شدت در بین مشتش می‌فشارد و درد جانکاه ناخنش را در کف دستش به جان می‌خرد.

-همو می‌شناسین؟

با صدای بم مردانه در نزدیکی گوشش دستش را با عجله از روی گلویش بر می‌دارد و سرش را به معنای "نه" به طرفین تکان می‌دهد.

با بغض خفته در وجودش نگاه عصیانگرش را از چشمان پر حرف سیاوش می‌گیرد و به سمت در پا تند می‌کند:

-وایستا خواهش می‌کنم.

حرفش را نشنیده حساب می‌کند و به قدم‌هایش شتاب می‌دهد. نرسیده به در قبل از اینکه انگشتان به جلو آمده‌ی سیاوش دور بازویش قفل شود سعید پدیدار می‌شود.

دلارام با دیدن نگاه خیره‌ی سعید نفس در شش‌هایش سگته می‌کند:

-کارت تموم شد؟

سیاوش خصمانه به سعید می‌نگرد و با لحن ستیزگرانه‌ای می‌گوید:

-نه. من ازشون خواهش کرده بودم در رو ببندن تا از سر و صدای آزار دهنده‌ی بیرون در امان باشیم.

دلارام به زور سعی می‌کند نیمچه لبخندی بزند تا شک سعید را برنانگیزد. سیاوش زودتر از او پیش قدم می‌شود و با اخم‌های درهمش در را روی هم می‌کوبد. دلارام دل زده به دیوار پشتش تکیه می‌زند و می‌گوید:

-من اشتباه اومدم باید برم.

قبل اینکه دستش به دستگیره در برسد سیاوش رو به رویش قرار می گیرد:

برای خواندن ادامه رمان به سایت نوولا مراجعه فرموده و فایل اصلی رمان را خریداری
نمایید.

این رمان در [سایت نوولا | فروشگاه آنلاین](#) رمان توسط نویسنده اثر به فروش رسیده
جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.

نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

www.Novella.ir

آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا

آموزش افزودن محصول در نوولا